آتشپاره

غفور غلام

خلاقیت غفور غلام
(سالهاي ۱۹۶۶-۱۹۰۳)
شاعر خلق ازبکستان،
آکادمیسین و دارندهٔي
جوایز لنیني و دولتي
گوناگونست. در این کتاب
خوانندگان با بهترین
نمونه‌هاي نثر نویسنده
آشنا میشوند.



آتشپاره

غفور غلام

مجموعه‌ي آثار غفور غلام با داستان اتوبیوگرافي «آتشپاره» آغاز میشود که نویسنده در آن درباره‌ي سرگذشت آتشپاره‌ي دلشاد و زیرك، درباره‌ي خود و سالهاي کودکیش براي خوانندگان حکایت میکند.

داستانهاي «بدل دراز یا قهرمان افسانه»، «گناهکار کیست» و «مهمان شبانه» که در این کتاب داخل شده است، استادي و هنرنمائي غفور غلام و قابلیت حیرت‌انگیز او را نشان میدهد. او در این آثار بطور جالبي جوانه‌هاي زندگي نویني را که بعد از اکتبر در آسیاي میانه‌ي شوروي به ظهور رسیده بود، ترسیم کرده است.



آتشپاره

غفور غلام

بنگاه نشریات پروگرس
شعبه تاشکند، سال ۱۹۷۹

ترجمه ی یوسف حمزه‌لو
آرایش کتاب از حبیب‌اله رحمت اله یوف
تصاویر از تلمان محمدوف

ГАФУР ГУЛЯМ

ОЗОРНИК

Повесть и рассказы

На персидском языке

ҒАФУР ҒУЛОМ

ШУМ БОЛА

$Г\frac{70303-717}{014(01)-79}$ 631 — 79   4702570200

غفور غلام در دهم ماه مه سال ۱۹۰۳ در شهر تاشکند بدنیا آمد. خانواده‌ی او در تهیدستی بسر میبرد: یگانه سرچشمه‌ی حیات آنان قطعه زمین کوچکی بود که در خارج از محدوده‌ی شهر قرار داشت.

تمام زندگی غفور نوجوان توی کوچه‌ها میگذشت و یارانش هم چون خود او، فرزندان مردم تهیدست بودند. تاثرات دوران کودکیش در بسیاری از آثار نویسنده عمیقاً نفوذ کرده است.

غلام عارفوف پدر غفور، سرنوشت سختی داشت. ولی علیرغم همه‌ی بدبختی‌ها و محرومیتها شیفتگی به شعر و سخن منظوم لطیف و زیبارا در قلب خود حفظ میکرد. غلام عارفوف که از طریق خودآموزی سواد آموخته بود، نوشته‌های ازبکی و تاجیکی‌را میخواند، بزبان روسی حرف میزد و خودش شعر هم میگفت. مادر شاعر هم دوستدار شعر بود و ابیات بسیاریرا از بر میدانست. محیط خانواده‌ی غفور غلام سرشار از شعر و شاعری بود و شعر و ترانه از دشواری زندگی فقیرانه و یکنواخت آنان میکاست.

غلام عارفوف که همه‌ی عمر در آرزوی تحصیل دانش بود، این آرزورا در قلب فرزندان خود نیز جا داد. شاعر آینده روح حساس و استعداد پذیرش سخن شیوا و شاعرانه، احترام بادبیات و بهنر استادان بزرگ‌را از پدر خود بارث برده بود.

ولی این دلبستگی‌ها هم بزودی بپایان رسید. در سال ۱۹۱۲ غلام عارفوف مرد و پنج فرزند یتیم از خود باقی گذاشت. مرگ او از سرماخوردگی ساده بود، اما برای مراجعه بطبیب پولی در اختیار نداشت. زن و فرزندان غلام که نان‌آور خودرا از دست دادند از گرسنگی محکوم بمرگ بودند. غفور خردسال روزهای بسیاری در تاشکند و حوالی آن پرسه میزد تا شاید بتواند لقمه‌ی نانی خشك بخانه آورد. او بهر کاری که پیش میآمد تن در میداد.

غفور غلام ضمن توصیف وضع سرگردان قهرمان نوجوان در «آتشپاره» در

عین حال در باره‌ی خود و سالهای کودکی خود برای خواننده حکایت میکند که چگونه در راههای پر گرد و خاك و زیر آفتاب داغ بزحمت طی طریق میکرد، چگونه در زیر آسمان باز شب میگذرانید و چگونه با حرص و ولع بهر کاری که میتوانست بیك طریقی اورا سیر کند میپرداخت.

در این سالها غفور غلام مشقات فراوانی‌را تحمل کرد. او پیش از آنکه راه قطعی خودرا برگزیند، همراه با همه‌ی مردم سختی‌ها و مصائب بسیاری را از سر گذرانید. داستان «مهمان شبانه» بازتاب زنده‌ای از این دوران است. این داستان، خنده‌آور و در عین حال محزونست: قهرمان آن که آدمی پاك نیت و زحمتکش است برای جلوگیری از مرگ خانواده‌اش با گرسنگی مجبور است بدزدی بپردازد...

غفور که حرفه‌های چندی‌را عوض کرد، بعنوان حروف‌چین وارد چاپخانه شد و سپس در دوره‌ی تربیت آموزگار نام نوشت.

غفور در این دوره اساس علم پداگوژی را آموخت و در سال ۱۹۱۹ نخستین درس مستقل خود را در دبستانی آغاز کرد.

در سال ۱۹۲۳ امر بسیار مهم و مسئولیت داری را بعهده‌ی او گذاشتند. در آن سالها برای کودکانیکه والدین خودرا از دست داده بودند، تعداد زیادی پرورشگاه تأسیس شده بود. تشکیل یکی از این پرورشگاهها را در شهر تاشکند بعهده‌ی غفور غلام محول کردند.

تا امروز هم در خانه‌ی شاعر عکس رنگ و رورفته‌ای نگاهداری میشود که در آن پسربچه‌های لاغر با سرهای از ته تراشیده، مربی جوان خودرا دوره کرده‌اند.

در همین سالها فعالیت ادبی غفور غلام نیز شروع میگردد. نخستین اثر منتشره‌ی او شعر «در جستجوی زیبائی» بود.

غفور غلام بموازات مقالات فکاهی تنقیدی، واقعه‌نگاری و سرودن شعر، بنوشتن داستان نیز میپردازد.

او از همان نخستین آثاریکه باین سبك نوشته است، چون استاد نگارش شیرین بزبان محاوره در برابر ما قد علم میکند. زبان داستانهای او مشحون از کلمات قصار، پر از هزل و مالامال از ضرب‌المثلها و امثال و حکم خلقی است.

در تمام تالیفات غفور غلام زندگانی نوین خلق ازبك بطور درخشان و الهام‌بخشی نشان داده میشود. نشانه‌های بارز این زندگی در آثاری که با لبخند مهربان نویسنده آرایش یافته است نیز، منعکس است. یکی از آنها داستان «گناهکار کیست؟» است که قهرمان آن در نتیجه‌ی ولایتی بودنش بوضع خنده‌آوری دچار میگردد.

در بین میراث ادبی غفور غلام، آثار مربوط بکودکان مقام ویژه‌ایرا احراز

میکنند. با یادآوری این آثار، نبایستی «آتشپاره» را که یکی از بهترین تالیفات این نویسنده‌ی برجسته است از نظر دور داشت.

هنگام مطالعه‌ی «آتشپاره» قرابت سرنوشت قهرمان آن با سرنوشت خود نویسنده بچشم میخورد. قهرمان داستان مانند خود غفور خیلی زود پدر خودرا از دست میدهد. حادثه از لحاظ زمانی هم با دورانیکه غفور جوان با رنج فراوان و با پاهای خون‌آلود در چهارراه زندگی، سعادت ناچیز خودرا جستجو میکند کاملا مطابقت دارد. در اثر، منظره‌ی زندگی تاشکند و حوالی آن که برجسته و بطور رآلیستی ترسیم شده است، در مقابل دیدگان ما مجسم میگردد.

ولی بداعت و خودویژگی «آتشپاره» در شیرینکاریهای آن و در آمیختن مطالب واقعی سرنوشت شخصی با تخیلات بی‌پایان مؤلف است.

افزوده‌های شادی‌آفرین غفور غلام دارای ریشه‌های ژرف خلقی است. بسیاری از حوادثیکه بر سر آتشپاره میآید، موضوعات افسانه‌ها را که با فولکلور رنگ‌آمیزی شده است، بیاد میآورد.

آتشپاره در تمام طول داستان با ناکامی روبرو میشود ولی شکست نمیخورد، مورد حقارت قرار میگیرد ولی حقیر نمیگردد. سلامتی روحی و پایداری درونی که او از خلقی که زاده‌ی آنست بارث برده، راستی هم اورا قدر قدرت کرده است.

خط اصلی داستان عبارت از نغمه‌ی شادی افزای آزادیست. تمام ذخیره‌ی بیان ادبی در راه ستایش روحیه‌ی آزاد مردمیکه هیچگاه با بی‌حقوقی و ظلم آشتی‌پذیر نیستند، معطوف گردیده است.

مرگ جسمانی ادیب بزرگ نیروی آنرا ندارد تا رشته‌های محکمی که اورا با ملیونها هم‌میهنانش پیوسته است، پاره کند. آثار غفور غلام امروز هم مثل دیروز در خدمت حقیقت و زیبائی است.

آتشپاره

کودکان در بازار

راسته های بازار پر از جمعیت بود.

در قهوه‌خانه‌ی بزرگ «الهام قهوه‌چی» که درست سرپیچ لبنیات فروشان بطرف محله‌ی «محکمه» قرار داشت، گرامافونی بدون وقفه آواز، رنگ و ترانه‌های مختلف با اجرای «تویچی حافظ»، «خمراقل قاری»، «خواجه عبدالعزیز»، و یا خوانندگان فرغانه ای پخش میکرد. هیچگاه در قهوه‌خانه جای سوزن انداختن نبود. در اینجا بای‌زادگان راسته‌های کسبه، ایام فراغت خودرا میگذراندند. آنها در اطراف دستارخوانیکه وسط آن توی سینی مسی بزرگی قند، بادام، پسته، نیشالده*، نان گرده، نان شیرمال، ظرف مربا و گاهی هم بطری کنیاك جلد حصیری با تصویر پرستو قرار داشت، گرد میآمدند. جوانان هنگام نشستن با شادی و سرور سر و صدا راه انداخته قهقهه زنان برای یکدیگر لطیفه تعریف میکردند. همیشه در قهوه‌خانه جا کم بود. برای کشاورزان، پیشه‌وران تهیدست، کازاخها و قرقیزهائی که از نقاط دور دست به بازار آمده بودند، جائی وجود نداشت.

قهوه‌چی که جوان لاغراندامی بنام «اسرا کچل» بود قبای سبکی که جلویش باز بود بتن داشت و دستمال ابریشمی آبی رنگی بکمرش بسته بود. دستمال نازك گل نخودی دیگری روی

* نیشالده نوعی شیرینی ازبکی است. (م.)



شانه و کفش چرمی بپا داشت. کافی بود کسی از مشتریان صدا زند: «اسرا» یا «کچل» که او بلا درنگ در آنجا حاضر شود:

– چی لازمست، دادش ملا، چای یا قلیان؟

هنوز فرصت سر برگرداندن نکرده‌ای که او در یك دستش قوری و در دست دیگرش دو پیاله‌ی کوچك حاضر میشد. یا اینکه سر قلیان مسی براق را پر از تنباکو کرده و با سر و صدا پك‌زنان و تعظیم‌کنان بمشتری میداد: «داداش ملا، بفرمائید...»

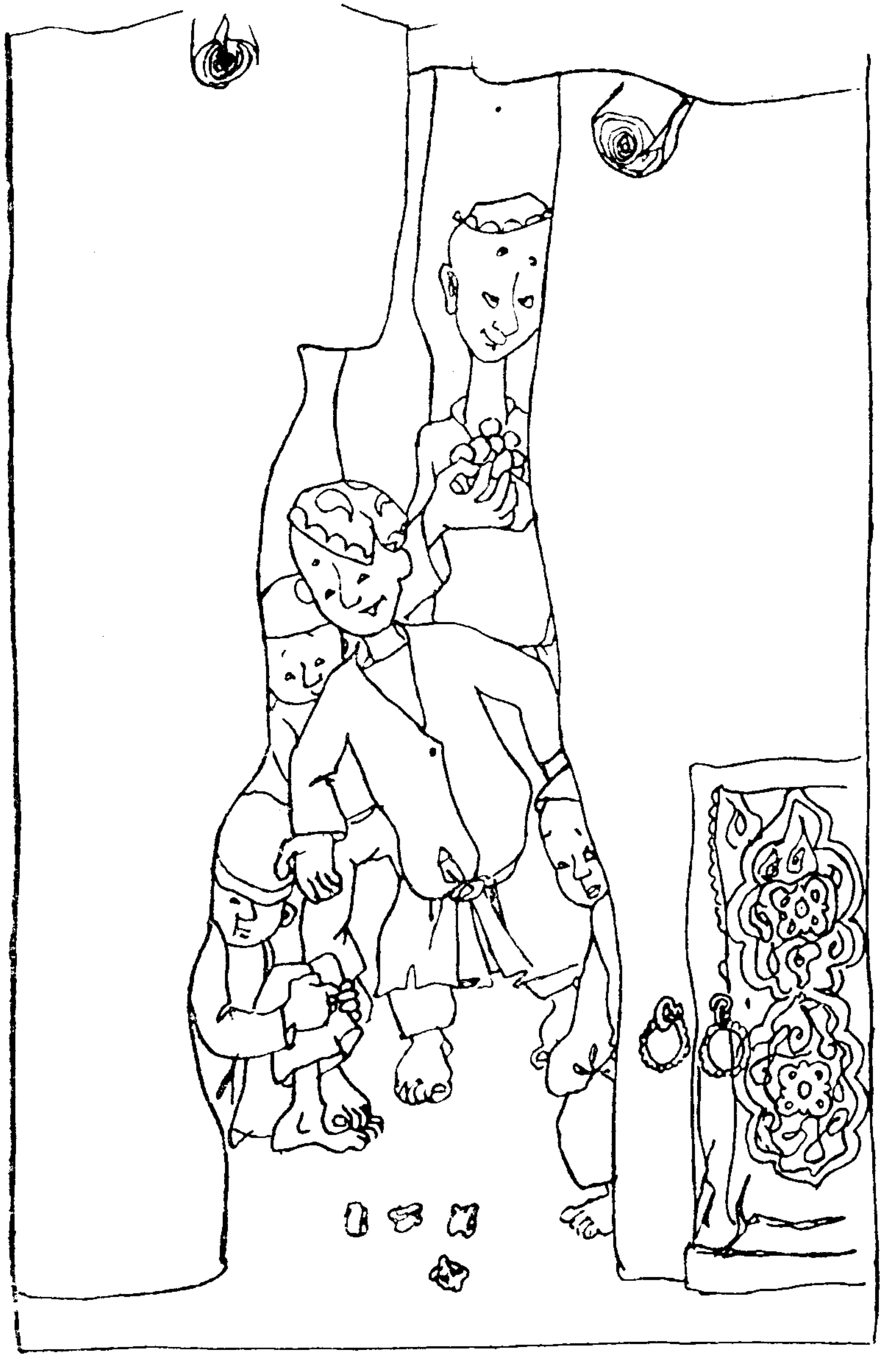
در این قهوه‌خانه چیزهای حیرت‌انگیز زیادی میشد دید. ولی البته، از همه جالب‌تر، قفس مطلای بزرگی است که با طلسمهای نظرقربانی و پرچمهای کوچك رنگارنك مزین و نزدیك در ورودی از سقف آویزان است. در قفس، طوطی، آنهم طوطی واقعی زنده بسر میبرد. بال و پر طوطی همانند نخهای ابریشمی جعبه گلدوزی «عایشه گلدوز» تمام رنگهای رنگین کمان‌را بنمایش در میآورد. آبی، سرخ، آسمانی، زرد، سفید، صورتی، قهوه‌ای، آلبالوئی سیر، مغز پسته‌ای و خلاصه تمام رنگهای موجود در جهان! اما مهمتر از همه این است که طوطی سخن میگفت! تصورش را بکنید، چنان روان و خنده‌دار وراجی میکرد که هنوز هم صدای زنگ دار و پرطنینش را که به صدای دختربچه‌ی سه‌ساله‌ی تازه لب باز کرده شبیه بود، بگوش میشنوم:

– «اسرا»، «اسرا»، از مهمان پذیرائی کن، یك قوری چای، یك سر قلیان، بفرمائید داداش ملا، بفرمائید بای‌زاده...

ما پسربچه‌های چرك و پابرهنه با پیراهن و تنبان کرباسی، گله‌وار در بازار پرسه زده و بهمه سوراخی سر میکشیدیم، گاهی پخش شده و گاهی از نو گرد میآمدیم ولی در ورودی قهوه‌خانه بطور لایتغیر مارا بخود جلب میکرد:

– طوطی کوچولو، آی طوطییك!

اسرا کچل با چهره‌ی غضبناکی بما میپرید. راستی هم اگر کسی گیرش میافتاد، حسابی مشتمالی میشد. طوطی هم پشت سر ما، ناسزاهای آبداری نثار میکرد.



پلوی دانگی

این کار نحس‌را «یولداش» راه انداخت.

ما نزدیك در اصلی مسجد «لك‌لك» زیر سایبانی قاپ‌بازی میکردیم و من بطور غیر عادی خوش میآوردم. جیب‌ها و آستین‌های قبای سبك متقالی و هم‌چنین شال کمرم پر از قاپهائی بود که برده بودم. مست از پیروزی در حالیکه برد تازه را زیر بغل پنهان میکردم، با شادی داد زدم:

– آها، هالو شدید، قاپها مال من شد!

خوش بیاری من تمامائی نداشت. در اینوقت بود که سر و کله‌ی «یولداش» پیدا شد. او نزدیك آمده و در حالیکه با دامن چرب قبای کرباسی خود بینی‌اش را پاك میکرد، نظری ببازی انداخت و با بی‌رغبتی گفت:

– بچه ها، چطوره که پلوی دانگی راه بیاندازیم؟

همه در یك آن بجانب او سر برگرداندند.

– درست کنیم، درست کنیم!– خوش‌بیاری من آشکارا، غیر از خودم هیچکس را بوجد نمیآورد.

یولداش چشمانش را تنگ کرده و گفت:

– کجا؟

– هر جا میلت هست! میخوای توی حیاط سابق «رزقی خلیفه»!– «رزقی خلیفه» کمك آموزگار بود.

– موافقم.

او شروع به تقسیم نقشها نمود. «حسین‌بای» را بسمت آشپز برگزید. او باید دیگ، کفگیر، نمك، فلفل و آب تامین کند. برنج و هویج را خود یولداش بعهده گرفت. تهیه‌ی گوشت بگردن «عبداله» ساده‌لوح افتاد، منهم قول دادم که روغن بیاورم و بقیه را (تقریباً دیگر بقیه ای باقی نمیماند) به «پولاد خواجه» ی حقه باز سپردند.

ما متفرق شدیم و من با برد کلان برای آوردن روغن عازم منزل شدم.

مادرم در آشپزخانه بود. او تنور را روشن کرده و سمبوسه‌ی

کدو* آماده میکرد. من قاپهای خودرا در گوشه‌ای خالی کردم. آذوقه و خرده ریزهای خانگی در انبارکی که پشت خانه‌ی کهنه وکوتاه ما قرار داشت، نگهداری میشد. راه آنجا از توی ایوان میگذشت. در ایوان هم خواهر وسطی از خواهر کوچکمان پرستاری میکرد. من حتی اگر با قیافه‌ی بی اعتنائی هم از آنجا رد میشدم، همان آن خواهرم کنجکاوی میکرد – کجا؟ آنوقت بود که مثل سگ پاسبان سر و صدا راه بیاندازد. باین سبب من مجبور بحیله گری شدم. باو گفتم:

– شپا،** راستی توپ بزرگ تو کجاست؟

– همانجا که عروسکهام هست، چطور مگه؟

– اما اینجا هم که نیست.

– آه، خدا مرگت بده، یقین که تو برداشته‌ای، یالا بده، همین الآن بده!

من ایستاده و تبسم نیشداری برلب داشتم. او خواهر کوچك را بیك ترتیبی گذاشت، فش فشی بطرف من کرد و دوید بسمت عروسکهایش. من بانبار جستم و در یك آن تیکه‌ای روغن از توی کوزه در آورده در کاغذی که دهانه‌ی کوزه را با آن پوشانده بودند، پیچاندم و غنیمت خود را زیر شال کمرم چپاندم. کار عمده انجام شده بود و از آنجا بآرامی داخل انبار هیزم شدم. مرغ خاکستری من روی پیازی که بجای مایه گذاشته بودند، نشسته بود. من بآهستگی نزدیك شده و کمی بالش را بلند کردم. معلوم شد که تخم گذاشته و حالا روی آن خوا بیده است. من فکر کردم موقعیت خوبیست برای اینکه خودرا ممتاز کنم. علاوه بر روغن تخم مرغ هم میبرم، آخر تخم مرغ که بسهم من داخل نبود! آنرا کیش کردم و مرغ قدقدکنان فرار کرد. تخم مرغ را زیر کلاهم جا داده و با شتاب بطرف کوچه براه افتادم. اکنون تنها یك خطر و آنهم

---

* سمبوسه – خوراك ملی ازبکهاست. لای خمیر نازك گوشت و پیاز کوبیده گذاشته آنرا می‌پیچند و سپس در دیواره‌ی تنور مثل نان میپزند. گاهی بجای گوشت از کدو و سیب‌زمینی استفاده میکنند. (م.)

** شپا. قهرمان داستان خواهر خود را که «شفاعت» نام داشت از روی شیطنت اینطور صدا میزد. (م.)

گذشتن از برابر آشپزخانه باقی بود. من بامید اینکه مادرم سرگرم تنور است گردش‌کنان بطرف در حیاط براه افتادم. هیهات! او با قیافه‌ی رنجدیده و چشمان پراشك خود کنار در ایستاده و با دست دودرا از خود میراند. مادرم فریاد زد:

– آهای، الهی جوان مرگ شوی! دو باره تو کوچه؟

من بدون چون و چرا واایستادم و در انتظار ختم طوفان شدم. مادرم داد میزد:

– فقط اینو بلدی، بدوی توی کوچه، لعنتی! یالا، بیا اینجا کمك کن آتشو روشن کنم. دود داره کورم میکنه!..

چاره‌ای نداشتم جز اینکه بجانب تنور رفته و مشغول شعله بر افروختن شوم. دود چشمانمرا میسوزانید، تخم مرغ بآرامی در زیر کلاهم غلت میخورد، عیناً بدان میماند که در انتظار لحظه‌ای مناسبی است که بیفتد یا اینکه جوجه‌ای بدنیا آورد. هوای توی آشپزخانه بطور وحشتناکی گرم بود. بالاخره آتش الوگرفت. من احساس کردم که روی شکم و پاهایم چیزی در جریان است. این روغن بود که از زور گرما آب میشد! باریکه‌ای از روغن غلیظ، چون جویبار در فصل پر آبی، در جریان بود. اندوه و ترس مرا فرا گرفت. تنبانم خیس شده و روغن مذاب بروی زمین میچکید. درست در همان لحظه‌ای که قصد سر بر گرداندن داشتم که ببینم آیا مادرم همه‌ی اینهارا مشاهده میکند یا نه، ضربه‌ای بر سرم فرو آمد. مادرم نورد را بحرکت در آورده و فریاد میزد:

–کاش جوانمرگ شوی! کودن گردن کلفت. اگه زن گرفته بودی حالا بچه داشتی، اونوخ در چنین جای مقدسی که جهاز فاطمه‌ی زهرا نگاهداری میشه، خودتو خیس کردی، آخ کاش...

در اینوقت حرفش را برید و با چشمان خیره‌ای بمن نگریست. تخم مرغ زیر کلاهم شکسته و زرده و سفیده مخلوط بهم روی شقیقه و گونه‌ی راستم در جریان بود. مادرم وقت ضربه زدن، صدای ضعیفی شنیده بود، و حالا تصور میکرد که کله‌ی مرا داغان کرده و این مغزم است که جریان دارد. تأخیر جایز نبود. من از کنار او بجانب در گذشته و از حیاط به بیرون شتافتم. مادرم پشت سر من چیزی فریاد زد و جیغ خشم‌آلود خواهرم هم

بصدای او پیوست. اما من اصلا گوشم بچیزی بدهکار نبود و پس از لمحه ای در نقطه‌ی دوردستی از کوچه بودم.

از پیچ سوم که گذشتم توقفی نمودم تا در باره‌ی وضع خود بیاندیشم. وضع طوری بود که بدتر از آن ممکن نیست. دست خالی نزد بچه ها نمیتوانستم بروم. بمنزل هم نمیتوانستم برگردم. الآن است که مادرم فقدان تقریبا یك سوم ذخیره‌ی روغن خود را کشف کند و آنوقت وای بحال و روز من! بکجا رو بیاورم؟ ناگهان احساس سر درگمی و اندوهی بمن دست داد. در این دنیا هیچ پناهگاهی ندارم!

من ایستاده بودم و بی اختیار دیوار مقابل را با انگشت خود میخراشیدم. پشت دیوار، توی حیاط، زندگی جریان عادی خودرا طی میکرد و صداهای آرامی شنیده میشد. دختربچه ای داد میزد: «آهای، عمه !»

در این وقت مثل این بود که مطلبی بمن الهام شد: عمه ام در «سگبان» زندگی میکند! چطور شد که من فوری باین فکر نیفتادم!

واقعاً هم عمه‌ی اجاق کور من با همسر دباغش در کوچه‌ی «سگبان» میزیست. من بندرت پیش آنها میرفتم ولی آندو خیلی مشتاق دیدار من بودند. بچه نداشتند و بهمین جهت خانه‌ی آنها همیشه سوت و کور بود. اشیاء همه‌طوری منظم و تمیز چیده شده بود که گاهی حتی سبب دلتنگی آدم میشد، علاوه براین من با بچه های آن حول و حوش آشنائی نداشتم. در عوض منزل آنها چون موزه‌ای بود، چیزی نبود که در آنجا وجود نداشته باشد! تقریباً تمام اشیائیکه در دنیا وجود دارند!

سه پرنده‌ی شکاری تیزچنگال: شاهین، باز و قرقی داشتند. خروس جنگی. بوقلمون. خروس معمولی ولی چنان بزرگ و چاق که میشد از آن سواری گرفت، با پشت بنقش مایل بسبز و پهلوهای سیاه و تاج ارغوانی شبیه بشعله‌ی آتش. کبکی در قفسی از ترکه های بید و بلدرچینی در توری که کف آن از کدو بود بسر میبردند. از پرندگان خوش‌الحان بلبل، سهره، سار و فاخته داشتند...

در منزل آنها سه سگ هم وجود داشت: تازی شکاری (آنرا

برای تجمل نگاهمیداشتند، وگرنه شوهر عمه‌ام هیچگاه با آن بشکار نمیرفت)، سگ ملوس تجملی که چشم نداشت مرا ببیند و سگ پاسبان که در لانه‌ی کهنه‌ای نزدیك دروازه جایداشت. همه‌ی آنها با گربه‌ی پرپشم بخارائی در مسالمت بسر میبردند. هنگامیکه آخرین بار من پیش عمه‌ام بودم، تازه گربه پنج شش گربه توله آورده بود و یقین که همه‌ی آنهارا در منزل نگاهداشته اند.

چه گلزاری در حیاط خود داشتند! گل خرفه‌ی درشت، نسترن زرد، سوسن، گل سرخ، مینا، اسپرك، شب بو، کوکب، خرزهره، گل اشرفی... همه را نمیتوان بخاطر آورد. عمه و شوهرش هر بوته‌ی گلرا چون مردمك چشم مراقبت میکردند. ولی من بالاخره هم نفهمیدم، چگونه آنان موفق میشدند که باغچه را از صدمات حیوانات خود در امان نگاهدارند.

چه شیرینیهائی که تعارف نمیکردند! من با بخاطر آوردن همه‌ی اینها و تصور اینکه چه زندگی کاملا مرفهی آماده است که جانشین این وضع فلاکت‌بار و مطرود من شود، آب از چك و چانه‌ام سرازیر شد. باری من در نزد جوی آب خودرا کمی تمیز کرده و رهسپار محله‌ی «سگبان» گردیدم. در بین راه با مشاهده‌ی چیزهای جالب گاهگاهی توقف کرده بتماشا میپرداختم و در تصور خود سر آغاز زندگانی زیبا و نوی را مزمزه میکردم.

شوهر عمه و عمه‌ام همانطور که انتظار میرفت با خوشحالی مرا پذیره شدند. عمه‌جان فوراً بدست و پا افتاده و بناز و نوازش من پرداخت:

– جانم، این تو هستی، بیا تو، چقدر بزرگ شده است، قربانش بروم! کدام باد ترا باینطرفها انداخته است، زود بیا تو، پسرکم! مثل اینکه برادرم زنده شده و پیش ما آمده است. بیخود نبود که امروز پلك چشمم میپرید!

من محجوبانه سر بزیر کرده و اظهار داشتم که دلم خیلی برای آنها تنگ شده بود و آمده‌ام که چند روزی پیش آنها باشم. از این سخنان عمه‌جان و همسرش بکلی حالی بحالی شدند. شوهرش نگاهی بکاکل سر من انداخته و با مهربانی گفت:

— آی بارك‌اله! آفرین بتو که بیاد ما افتادی! بیخودی نبود که امروز تمام روز خرمگسی در توی اطاق میچرخید، من همه‌اش در این فکر بودم که چه کسی مهمان ما خواهد شد؟ معلوم میشود این تو هستی! خرمگس فال نیك بود، بخوشی میپرید، آی مرحبا!

آنها همراه با خوش آمدگوئیهای خود مرا بداخل خانه کشاندند و من از همه‌ی اینها دچار چنان سرگیجه‌ای شده بودم که خودم هم ببهانه‌ای که برای آمدن تراشیده بودم، باورم شد.

برای من زندگی همچون زندگانی در بهشت آغاز گردید.

گرچه قبل از من خیلی‌ها باین نتیجه رسیده بودند که زندگانی در بهشت هم کسالت‌آور است، اما من فقط در نیمه‌های روز دوم اقامتم، هنگامیکه مناسباتم با همه‌ی حیوانات آنجا روشن شده بود، باین مطلب پی بردم. ضمناً در این مدت سگ ملوس خانگی را دو بار تا حد حمله‌ی عصبی رساندم، سگ پاسبان را طوری خوراندم که کم مانده بود شکمش بترکد، در تلاش برای سواری گرفتن از خروس بزرگ بدور گلزار، آنرا از زیباترین پرهایش محروم ساختم، بگربه و دخترش فهماندم که جای آنها در درون منزل کجاست و بالاخره چنان گلهارا بوئیدم که نیمی از عطر خوش خودرا از دست دادند.

من برای خروج بکوچه اجازه خواستم. شوهر عمه‌ام سه کپك که پول کمی نبود، بعنوان پول توجیبی بمن داد (وعده داد که اگر سعی کنم زیر ارابه نیفتم، هر روز همین مبلغرا خواهم گرفت). من عازم ملاقات با آشنائیهای تازه شدم.

آن محل بر خلاف محله‌ی ما پر جمعیت نبود ولی کودکان کافی بودند، سرگرمی آنها هم بطور کلی مثل مال ما بود، این است که بدون زحمت ببازی آنها ملحق شدم. دو روز ما با استفاده از پناهگاهها بازی جنگ داشتیم، سپس تیراندازی با کمان و قاپ بازی، هر چند که در این بار بخت یاور من نبود. از بامداد روز سوم تصمیم گرفتیم که سگ‌هارا بجان هم بیاندازیم. یکی از دو سگ ولگردیکه دستگیر کرده بودیم،

چنان کم ظرفیت از کار در آمد که در اولین فرصت بچاك زد. آنوقت من خواستم که با سگ شوهر عمه‌ام فخرفروشی کنم و یواشکی آنرا از حیاط بیرون آوردم. ابتداء سگ با اتکاء بمن جسورانه بحمله پرداخت، ولی ناراحتی معدی چندی قبل بایستی به نیرو و اعتماد به نفسش شدیداً لطمه زده باشد، چونکه با پای زخمی و شکست خورده از میدان محاربه هزیمت نمود. میترسم که بعدها تا پایان عمر خود لنگ شده باشد.

من برای سگ غصه‌ام شد، زیرا هرگز چنین عاقبتی را پیش‌بینی نکرده بودم. اکنون لازم بود فکر و خیال خود را جمع کنم، که چگونه از شوهر عمه‌ام این پیشامدرا بپوشانم. این بار هم بختم یاری کرد! شوهر عمه‌ام را برای مراسم «قاوون سایل» یعنی گردش در بستانهای خارج شهر و صرف خربزه‌ایکه خود از کرت میچینی، دعوت نمودند. در ضمن او قصد داشت بمناسبت عید قربان باقوام خود سرکشی نماید و بدین جهت سفر خارج از شهر او، چندین روز طول میکشید. او تازی و باز شکاری و «ماتراپ» که تور دسته‌داری برای شکار پرندگان است، همراه خود برد. اما زخم سگ پاسبان را ندید، سگ بدبخت در ته لانه‌ی خود کز کرده بود و منهم با بدن خود آنرا کاملا از چشمها محافظت میکردم. شوهر عمه‌ام هنگام عزیمت سه تنگه‌ی* بخارائی بمن داده گفت:

— بگیر، جلوی پرندگان دانه بریز و مواظب باش گرسنه نمانند! اگر من دیر کردم باز هم دان میخری...

من از این مطلب احساس غرور کردم. بزودی چهارده سالم خواهد شد و حسابی رشد کرده‌ام، حالا کارهای مهمی آنهم نه مواظبت از پرندگان خرده‌ریز بلکه پرندگان نیرومند و درنده‌ای چون شاهین و قرقی را بمن میسپرند! من بدرون اطاقك پرندگان وارد شدم. شاهین و قرقی در یك گوشه‌ای روی داربست نشسته و سر فرو برده بودند. من اطلاع نداشتم که شوهر

* تنگه‌ی بخارائی معادل پانزده کپك و تنگه‌ی معمولی معادل بیست کپك بود. (م.)

عمه‌ام چگونه آنهارا تغذیه میکند ولی یك مطلب مرا بفکر واداشت. مدفوع آنها کاملا سفید و برنگ شیر بود. ممکن است خوراك آنها از جنس لبنیات باشد؟ البته شیر ساده خیلی رقیق است و بدرد آنها نمیخورد، ولی ماست چطور؟ بایستی مناسب باشد! آزمایش میکنم. نه، قطعاً این خوراك کاملا بمزاج آنها جور میآید، وگرنه مدفوع آنها بدین سفیدی نبود. و چطور شده تابحال هیچکس اینرا حدس نزده است؟

پنهان از عمه‌ام «خورماچه» — کوزه‌ی ماست را برداشته ببازار رفتم. در مقابل یك «یقیر»*، کوزه‌امرا از ماست لبریز کردند. بخانه برگشتم و محتوی کوزه را بدو کاسه ریخته و هر کدام را در برابر یکی از پرندگان گذاشتم. آنها با بی اعتنائی نگاهی بکاسه انداخته و فوری سر برگرداندند. البته، پرندگان اصیل، مغرور هستند نه برگ چغندر! آنها گرسنه هم که باشند، در برابر چشم دیگری بخوراك نخواهند پرداخت. این مرغ خانگی است که فوراً خصلت پست خود را نشان داده و همانجا بخوراکی حمله ور میشود. اما اینها، هرگز!

من از اطاقك آنها خارج شده پس از دو ساعت دو باره وارد آنجا شدم. پرندگان مغرور کماکان روی داربست نشسته و پشت بخوراکی نموده بودند. من کمی عصبانی شدم. پیش خود فکر کردم که قلبشان چون قلب گنجشك است، اما افاده میفروشند که پرنده‌ی شکاری هستند! مرا ببین که باحترام آنها خارج شدم، بتصور اینکه آنها دوست دارند بدون حضور بیگانه غذا بخورند، ولی آنها دست هم بترکیب خوراك نزده‌اند!

در اطاقك روی دیرك دستکش شوهر عمه‌ام آویزان بود؛ او هنگام نشاندن پرندگان روی داربست آنهارا بدست میکرد. من دستکشهارا بدست کردم، قرقی‌را بین زانوانم نشاندم و شروع کردم با قاشق نقره‌ای، ماست بخوردش دهم. هنگامیکه دیدم دیگر سیر شده است آنرا دو باره سر جایش نشانده دیگری

* یقیر — واحد پول معادل دو کپك بود. (م.)

را گرفتم. شاهین هم بنوبه‌ی خود حسابی خورد. هنگام خروج از اطاقك روبدانها گفتم:

— اکنون، همه‌ی کارها روبراه است. وقتی آدم بیحرکت در یه جا بنشینه، بزودی خسته میشه. اما وقتی آنطور که باید و شاید سیر بشه نیروی اونو داره که آرام بنشینه. حالا واسه‌ی خودتون بنشینین، سیرین و غمی هم ندارین.

بدین ترتیب، پنهان از عمه‌ام، مدت دو روز من آنها را تغذیه کردم. از قرقی بیشتر خوشم میآمد و قشر روی ماست‌را که چرب‌تر بود بآن میدادم. اکنون کارم زیاد شده بود و تقریباً بکوچه نمیرفتم. عمه‌ام با نگاه بمن، بیسر و صدا دچار خوشحالی میشد ولی من چنان وانمود میکردم که تبسم پر مهر لبان اورا مشاهده نمیکنم.

بامداد روز سوم هنگامیکه وارد اطاقك شدم، دیدم که پرندگان وحشی از روی داربست پائین آمده پر راست کرده‌اند و کمی بالها یشان را تکان میدهند. من بآنها گفتم:

— آفرین بر شما! همیشه که نمیتوان روی داربست نشست! آنهم کسالت میآورد.

صبحانه باز بآنها ماست دادم. برای نهارشان تصمیم گرفتم ماست آب رفته بدهم، آخر آنها در این مدت یقین که دلشان برای غذای چرب لك زده است. ولی سرشب که از نو وارد اطاقك شدم، بچشمان خود باورم نشد! قرقی بالهایش را زیر خود جمع، پاهارا تیز کرده دراز بدراز مرده بود. شاهین گرچه هنوز نفسی داشت ولی بهمین هیبت دراز شده و معلوم بود که زیاد دوام نخواهد کرد... وحشت بر من مستولی شد: حالا بشوهر عمه‌ام چه خواهم گفت؟ چقدر او این پرندگان خودرا دوست داشت! چه لازم بود که آنها سقط شوند؟ ممکن است که از ماست باشد؟ مگر چطور شده، منهم خیلی گوشت دوست دارم، ولی چه بسا روزها که من تنها با ماست تغذیه میکردم، آنهم نه باندازه‌ی کافی!.. چرا میبایست اینطور شود، چه بدبختی! معهذا من بشوهر عمه‌ام چه خواهم گفت؟.. در این وقت بود که فهمیدم، من هیچ چیز باو نمیتوانم بگویم. زندگی در این شهر

برای من بپایان رسیده است و اکنون همه چیز از دست رفته است. قبل از اینکه دیر شود باید رفت. باید مثل عیاران در قصه‌های زمان کودکی که مادرم تعریف میکرد، بجائی رفت که عرب نی میاندازد. بنظرم میرسید که آنزمانها آنقدرها هم بد نبوده است. من دو باره خود را چنان یکه و تنها و بدبخت حس کردم که میل گریه داشتم. ولی نباید اینکار را کرد چون ممکن است عمه‌جانم ملتفت شود.

از پولی که شوهر عمه برای تهیه دان و دانه بمن داده بود دو تنگه و یك «میری»* هنوز باقی بود. آنهارا زیر شال کمرم مخفی کرده و بطرف دروازه‌ی حیاط راهی شدم. در دالان قفس فاخته‌ها آویزان بود، من آنهارا خیلی دوست داشتم، با تأثر بدانها نگریسته و پس از اندکی تأمل ناگهان تصمیم گرفتم: قفس‌را بآهستگی از قلاب آزاد کرده روی سرم گذاشتم و از دروازه بیرون آمدم. کوچه خلوت بود و من تند تند قدم بر داشتم که هر چه زودتر از حوالی منزل دور شوم. عمه را بتصور در آوردم که هنگام ترك خانه مشغول تهیه‌ی خوراك برای گربه‌ها بود. وقتی متوجه شود که نیستم، چه خواهد کرد؟ حتماً خواهد گریست. برای اینکه این قبیل افکار را از مغز خود دور سازم، با دست دیگرم که آزاد بود بعنوان شگون به پشت خود زدم. پولها زیر شال کمر، دامان قبا بالا زده، قفس فاخته‌ها روی سر، همانند قهرمانان افسانه‌ها راه میرفتم. میرفتم بجاهای دور... بخارج از مرز شهر.

من میروم زاری‌کنان، مانی تو در آه و فغان
چون جوجگان فاخته مائیم بی‌تاب و توان
از سوز هجرت هر زمان نالان و گشتم ناتوان
وین راه دور بیکران فرسود تن فرسود جان
از حال زار آن پشه در راه پرس از رهروان
احوال ما آوارگان جویا شوید از عاقلان.

* میری– واحد پول معادل پنج کپك بود. (م.)

بازار

من بهر جانب که چشمم میافتاد، میرفتم ولی چون چشمانم اغلب باینطرف و آنطرف متوجه بودند، مدتی در پیچ و خمهای گلین سر در گم بودم تا بجاده‌ای که بخارج شهر میرفت، در افتادم. در این ضمن هوا هم تاریك شد. سایه‌های سیاه نارون، چنار و سپیدار که در کنار جاده صف کشیده بودند، با همدیگر مخلوط میشدند. هنگام روز آنها هوای خنك ایجاد میکنند ولی اکنون زیر درختان، هوا دم‌دارتر از هوای صحرا، بنظر میرسید. راه خلوت بود، فقط بفاصله‌ای از من، دو ارابه که از روبروی هم میآمدند، ظاهراً تاخیر کرده و با ناسزا از یکدیگر میگذشتند. یك دهقان لنگان لنگان از کنار من گذشته پیشی گرفت، معلوم بود که بمنزل میشتابد. وقت آن بود که منهم فکری برای بستر شبانه نمایم. گاهگاه دیوار حیاطهائی در کنار جاده سر در میآوردند و در این قبیل جاها، سگان مهمان‌گریز بپارس کردن میپرداختند. من تصمیم گرفتم که شب‌را در صحرا بگذرانم که هم آزاد باشم و هم هوای تازه‌ای داشت. تنها حالا متوجه شدم که برای خود و فاخته‌ها خوراکی همراه بر نداشته‌ام. بایستی هر طور شده تا صبح صبر کرد. با حسرت بیاد نان گرده‌های عمه‌جان و حتی ماستی که بپرندگان لعنتی میخوراندم، افتادم. توی بوته‌زار انبوهی قفس فاختگان را جا دادم، قبای خودرا کنار آن پهن نموده و دراز کشیدم. بالای سرم آسمان سیاه بنظر میرسید و مثل این بود که ستارگان را در آن فرو کرده اند. برای نخستین بار در عمرم آسمان را باین عظمت میدیدم و ستارگان آنقدر زیاد بودند که واقعاً نمیشد آنها را شمرد. من خواستم آنهارا بشمرم ولی خواب مرا در ربود.

خورشید که تازه سر از افق بر کشیده بود، مرا از خواب بیدار کرد و نور خودرا بچشمانم پاشید. بدنم، از بستر خیلی سخت درد میکرد اما کله‌ام سبك و روشن مینمود. قبای چین و چروك شده را روی دوش انداختم، فاخته‌هارا برداشته و براه خود ادامه دادم.

میرفتم و میرفتم و میرفتم (همانطور که در قصه ها میگویند)، تا وقتیکه خانه های یك آبادی که آنرا «اچه آباد» مینامیدند، بچشمم خورد. نام دەرا من بعدها فهمیدم. هنوز بخود نیامده بودم که یك گله پسربچه در سنهای مختلف و با سر و صورت چرك و سیاه در برابرم سبز شدند. بچه ها دور مرا گرفته وارانداز میکردند. سپس کم و بیش دوستانه بمتلك‌گوئی پرداختند. از تعریف نسبتاً خوش‌آیند قبای من شروع کردند و به پیشنهاد کتك زدن من، برای اینکه دیگر بجائی که دعوت نشده‌ام قدم نگذارم، خاتمه دادند. تعداد آنها در حدود بیست نفر بود، بعضی‌ها قدشان دو برابر من و برخی تا کمر من بودند. این آخریهارا میشد چهار نفرشان را با یك ضربه خواباند. اما اکنون تصور این مطلب هم بی معنی بود.

غفلتاً از جانب آنها پیشنهاد کارآمدی بمیان آمد. درازترین آنها که بایستی سردسته شان باشد با صدای کلفتی گفت:

— فاخته هارا بفروش. — روی سرش کلاه ملی ازبکی رنگ و رو رفته ای که تقریباً از وسط دو نیمه شده بود، قرار داشت و بدین ترتیب کله ی او از دور شبیه خربزه ی ترك خورده میماند.

من هر چه ممکن بود محکم‌تر جوابدادم:

— نمیتوانم. فروختنی نیست.

— آها، فروختنی نیست! — کلاه رنگ و رو رفته با چنان لحن خصمانه ای غرید، که گویا درست وقت آنست که مرا روی خاك لگدمال کنند. خیل بچه ها تنگ‌تر بدور من گرد آمدند. کلاه رنگ و رو رفته فکری کرده گفت:

— پس، آنوقت عوض کن!..

— با چی؟ — من تصمیم داشتم زندگی خودرا هر چه گران‌تر بفروشم.

در اینوقت آنها هیاهوی عجیبی برپا کردند و هر که، هر چه در دست داشت برابر صورت من میگرفت. چیز ارزش داری ندیدم ولی از آنجا که در هر حال میبایستی از فاخته ها دست بکشم (مطمئن بودم که آنها بسادگی فاخته هارا از چنگ من در

خواهند آورد)، پس بقول معروف کاچی بهتر از هیچی بود. یك دقیقه بعد آنها با فاخته ها دوان دوان دور میشدند و من با یك کومه مال روی دستهایم در جا باقی ماندم. در بین اشیاء آنها سه عدد چنبر غربال، جغجغه‌ی چوبی، دو عدد گهواره‌ی اسباب‌بازی، دایره‌زنگی سوراخ سوراخیکه معلوم نبود چرا پوست و چنبره‌اش را برنگ سرخ در آورده بودند، یك بیل چوبی و دو دانه سقز مصطکی وجود داشت. کدام طرف فریب خورده بود، من یا آنها، اینرا فقط خدا میدانست، اما حالا بار من چند برابر سنگین‌تر شده بود. یك طوری همه‌ی آنهارا سرهم بندی کرده به پشتم انداختم و بدون حادثه‌ی جدیدی از کنار آبادی رد شده، براه خود ادامه دادم.

درختهای کنار جاده مدتی بود که پشت سر مانده بودند. دشت ناهموار، بوته های خار و اینجا و آنجا قطعات شوره‌زار بوضع فلاکتباری در حول و حوش خودنمائی میکردند. پاهایم در گرد و خاك غرق میشد، آفتاب نیمروز در بالای سرم آدم را می‌پخت و بطور وحشتناکی گرسنه وتشنه بودم — حتی تشخیص نمیدادم، کدام یك از این دو حس در من بیشتر است.

دورا دور تك درختی بچشمم خورد و با تمام نیرو گامهارا تند کردم تا هر چه زودتر خودرا بسایه‌ی آن برسانم. در نزدیکیهای درخت، آدم لاغراندام و کج بیل بدوشی‌را دیدم که سلانه سلانه از روبرو میآید و ظاهراً او نیز عازم درخت بود. در او چیزی وجود داشت که بنظر من آشنا می‌آمد. کمی دیگر هم نزدیك شدیم و تصورش را بکنید! «امان بای» دوست خودرا شناختم. همان «امان بای» هم محله مان که پدرش «تورسون» چاقوساز بود و چاقوهای ساخت خودرا میفروخت! ما هر دو بشدت خوشحال شده، گرما و خستگی را فراموش کرده بجانب یکدیگر دویدیم و درست کنار درخت که سنجد کهنسالی بود ملاقات کردیم.

دو هفته پیش پدر «امان بای» اورا بده، نزد اقوامش فرستاده بود که اورا بروز مزدی بگمارند. اینك که کار روز مزدی تمام شده است، او پیاده بمنزل برمیگردد و کج بیل چهار کیلوئی را

هم با خود میکشد. او، البته، چیزی در باره‌ی فرار من از خانه نمیدانست و با دیدن چنبره‌های غربال تصور کرد که مرا هم برای تپاله‌زنی و پول درآوردن فرستاده‌اند. ما زیر درخت سنجد نشستیم و من شرح بدبختی خود را برای او تعریف کردم.

پس از مبادله‌ی اخبار، هر دو بخاطر آوردیم که گرسنه هستیم و همزمان سر خودرا بجانب بالا بلند کردیم. هیهات! درخت سنجد میوه‌ای نداشت. من با نیشخندی گفتم:

— از قرار معلوم، از آن نوع سنجدهاست که هر دو سال یك بار، بار میدهد، فراموش نکنیم سال دیگر باینجا بیائیم...

اما برای خوردن چیزی در بساط نبود، نه من و نه امان ذره‌ای خوراکی نداشتیم. امان با تردید گفت:

— راستی «کوك تراك» از اینجا خیلی دور نیست، شهر بزرگیست... بازارش هم گنده است!

— بریم؟

— آخه، من بمنزل میرم...

— رفتیم! پول دارم و آنقدر هم خرده ریز! آنهارا میفروشیم!

— منهم پول دارم... دستمزدمو گرفته ام.

— یالا! بریم، فردا بر میگردی! وگرنه... باهم بریم؟ ها؟

امان ساکت بود و در درون خودش مبارزه میکرد. پیشنهاد من آشکارا بمذاق او خوشایند بود. من به ترسیم مناظر دلچسب سفری که در پیش بود و امکانات وسیعی که در برابرما قرار داشت، پرداختم. او که سراپا گوش بود و ندرتاً نظری بمن میانداخت، ناگهان از جا پرید:

— خوب، باشه! دست بدیم! سوگند میخوری که همه چیز نصفه باشه؟

من با خوشحالی سوگند یاد کردم.

اثاثیه‌ی خودرا بطور مساوی تقسیم کردیم، پولهایمانرا هم شمردیم (من نسبت بامان حقیقتاً هم پولدارتر بودم، زیرا او از روزمزدی تنها یك تنگه گیرش آمده بود) و راه افتادیم. طرفهای غروب آفتاب ما به «کوك تراك» رسیدیم و در قهوه‌خانه‌ای مقیم

شدیم. بخت با ما یار بود چونکه فردای آنروز جمعه یعنی روز بازار بود. بامدادان ما عازم بازار شدیم.

اما من بشما بگویم، بازار بود ها! به به! بازار همه‌ی بازارها!.. هیچکس چنین بازاری نه در شمال نه در جنوب، نه در خاور و نه در باختر ندیده است. تعریفش هم که چند راسته‌ی فروشندگان، چه کالای فراوان و چه تنوعی در مردم بازاری بود، میسر نیست! قیافه‌ی فروشندگان چنان حیله‌گرانه بود، که گویا بارها موفق بگول زدن تمام دنیا شده‌اند. البسه‌ی آنان تمام رنگهای رنگین کمان‌را در خود داشت، علاوه بر این هر رنگ دارای دو پسر و چند نوه بود، یعنی انواع رنگهای فرعی که نام آنهارا هم نمیدانی! زرق و برق در چشم سوسو میزد، صدای همهمه، زنگ و غرش در گوش میپیچید و بدان میماند که پس از روز قیامت مردم دارند متفرق میشوند. شرح چنین بازاری نه در «تاریخ پیغمبران» و نه در کتاب «حورو غلمان» آمده است. چنین بازاری تا کنون در دنیا وجود نداشته است.

نخیر، بیائید از روی نظم و ترتیب همه‌را تماشا کنیم! آها، این راسته‌ی عطرفروشان و خرازی فروشان است. خرازها اجناس خودرا روی زمین چیده‌اند، سایبان آنها از کیسه‌های کهنه، پلاسهای کثیف، قطعات کرباس و چهل‌تیکه‌هائی برنگهای سرخ و آبی و سبز درست شده است. در اینجا، همه چیز، هر چه که دلت بخواهد، هر آنچه از روز ازل خرازی‌فروشان و عطرسازان تهیه کرده‌اند، میتوان یافت. شما مرهم جیوه، ضد شپش و کك میخواهید؟ یا روغن علفی ضد بیماری جرب؟ یا درمان سیاه زخم؟ یا زنجفیل، مسهل گیاهی، علف زهردار؟ یا گردن بند سیاه دانه با خالهای سفید که برای جلوگیری از چشم زخم، بگردن میآویزند؟ یا حب ضد شکم درد؟ ممکن است سوزن لحافدوزی، شانه‌ی ریش، بند تنبان، یا نوار در پای شلوار، برای شما لازم است؟ یا داروی نباتی «خلیلان زنگ» که هیچکس نمیداند درمان چه بیماریست، و اگر شما هم نمیدانید مرضتان چیست، پس درست درمان همین است. اینهم ضماد با مرهم، علاج هر نوع

بریدگی و زخم، سقز مصطکی، میخك، گندم‌سیاه داروئی... دیگر چه بگویم، در اینجا همه چیز هست! بازار مکاره‌ی هشترخانست، هشترخان واقعی!

تنها مطلبی که برای ما باقی میماند، واله و حیران کسانی شویم که همه‌ی اینها را گرد آورده، جور کرده و چیده اند.

اینهم راسته‌ی کسبه‌ی دیگر. در یك جانب کوزه‌گران و در جانب دیگر صابون‌پزان مستقرند. در برابر راسته‌ی کوزه گران گروه کامل زیبایان گلی پخته، خانواده‌ی تمام عیار کوزه، سبو، فنجان، لب‌تخت که چون برادران دوقلو یا پشت سرهم، بیکدیگر شباهت دارند، در انتظار شما میباشند. لگن بزرگ برایتان لازم است یا بر عکس طاس کوچك، شاید حمره‌ی بزرگ میخواهید، بفرمائید، آنها همین الآن از «خمدان» — کوره‌ی سفالی پزی بیرون آمده اند. یا شما کوزه‌ی ماست — «خورماچه» میخواهید؟ یا اینکه «خوقاچه» — تنگ آب سفالی با گردنی چون گردن جوجه؟ همه‌ی اینها چشم براه شما و در انتظار، بی طاقتند. کافی است بدیواره‌ی آنها تلنگری با انگشت بزنید تا از خوشحالی صدای زنگ داری بدهند.

در راسته‌ی صابون‌پزان، صابونهای گرد و شمع چیده شده است. جلوی صابون پزها، توی خورجین جزغاله و دل و روده‌ی حیوانات قرار دارد و هزاران مگس سبزرنگ در اطراف آن وز و وز میکنند. اینجا برای خرید نیم کیلو صابون، ابتداء بایستی حتماً بینی‌را با دستمال یا آستین خود پوشاند. برخی از صابون‌پزان برای جلب مشتری، سر پا ایستاده و پیاله‌ای چای و تیکه‌ای نان گرده در دست گرفته، تعارف میکنند. ولی چه چای و چه نان گرده‌ای! بهتر همانست اگر دل و روده‌ات بالا نیامده، همانرا که قبلا خورده‌ای خفظ کنی. بعقیده‌ی من اصلا بهتر آنست روی صابون‌را هم ندید تا این که در این گنداب کثافت که مثل خوراك چند روز مانده میماند، سر فرو کرد.

ولی هنوز اینها معروفترین راسته ها نیستند: «بیت بازار» — «شپش بازار» که راسته‌ی بنجل فروشهاست در تمام دنیا مشهور است. اینجاست که واقعاً هر چه دلت بخواهد میشود پیدا کرد:

شلوار سربازی؛ کفش تابتا از چرم اسب یا قبای کلفت لحافی که هفت سال بیشتر آنرا نپوشیده اند مهم نیست، منتها حالا مشکل است تعین کرد که از چه پارچه‌ای دوخته شده است؛ یا کلاهی که بنوبه‌ی خود گرانبهاترین آنها باید باشد، چونکه از لحاظ سن و سال ریش سفید همه‌ی کلاه‌ها در شرق دریای خزر است؛ بالاپوش آستین کوتاه مخصوص پیرزنان بنام «میرسك»؛ که در زمان مله‌خان* میپوشیدند یا اینکه تیکه‌های قد و نیم‌قد پارچه برنگهای مختلف — چه چیزهائی که زنان ماهر خیاط از آنها نمی‌دوزند! ممکن است شما زین پوش لازم دارید؟ گرچه آنرا از گرده‌ی اسب سقط شده برداشته اند، ولی هنوز کار خواهد کرد! یا چکمه‌های تیماجی، کافی است که پاشنه و تخت آنرا نو کرده و ساق آنرا حسابی رنگ کنید، آنوقت شما هنوز از آن کار خواهید گرفت! وه که چه انتخابی از اقمشه برای پا پیچ هست! هم برای پاپیچ و هم برای لنگ و فوطه‌ی حمام مردانه...

اما جالب‌تر از همه قیافه‌ی خود دستفروشانی است که بمعامله مشغولند. گرچه یك هفته تمام است که خودرا نشسته و از روز تولد، ریششان با تیغ آشنائی پیدا نکرده است، ولی همینطور صورتشان برق میزند. کافیست که شما بکالای آنها نگاهی کرده و قیمت آنرا بپرسید، چنان گل از گلشان میشکفد که گویا مرده‌ی عزیزشان که دیروز با ناله و شیون بخاك سپرده اند، از نو زنده شده است. در ابتداء حتماً با شما دست خواهند داد و سپس قیمت جنس را اعلام میکنند.

بله، در گذشته خیلی مطالب در باره‌ی اینکه جائی بنام «آمیرکان» در دنیا وجود دارد، شنیده بودم، آنزمان بنظرم رسید که این بازار خود همان «آمیرکان» — آمریکا است!

تصادف‌را ببینید که بایستی درست در همین «شپش بازار» به «حسنی‌بای» هم‌محله‌ای خودمان بر بخوریم! وقتی ما اورا مشاهده کردیم مدتی بود که در بازار بالا و پائین میرفتیم و از سر و صدا، رنگارنگی و فراوانی سرگیجه گرفته و هنوز

* مله‌خان — یکی از خانهای خوقند در دوران قبل از انقلاب بود. (م.)

نمیدانستم که کاررا از چه شروع کنیم، از خرید یا فروش.
«حسنی بای» فروشنده‌ی تیکه پارچه ها شده بود! آنهم نه تیکه های دم قیچی معمولی کوچك، بلکه قطعات قابل ملاحظه ی چیت نیم آرشینی و بیشتر که اغلب پس از فروش قواره‌های پارچه باقی میماند. بزازان آنهارا بقیمت ارزانی بدستفروشان میفروشند، آنها نیز بنوبه ی خود تیکه هارا طوری در خورجین جا میدهند که گوشه ی رنگارنگ و گلدارشان از بیرون دیده میشود و خورجین‌را در بازار میگردانند. تیکه پارچه ها خریداران فراوانی داشت، چونکه یك آرشین ارزان‌ترین چیت‌ها هفده کپك ارزش داشت و تهیدستان بندرت این مبلغ پول در جیب خود داشتند. آنهائیکه قادر به دوختن لباس تمام چیت نبودند، تیکه های جداگانه را برای آستین پیراهن و پائین شلوار که از زیر قبا دیده میشد، خریده و بقیه را از کرباس میدوختند.

چه موقع «حسنی بای» دستفروش دوره گرد شده بود، مطلبی بود که ما از آن اطلاعی نداشتیم. اما، او مانند فروشندگان کهنه کار دو دهانه ی خورجین پر از تیکه پارچه روی دوششن، آرشین در دستش، گام بر میداشت و با تمام نیروی حلقش داد میزد:

— کی پوپلین میخواد، کی «خوشوقت» — چیت گلدار، کی پارچه ی ساتین، کی چیت خالدار، کی «راحت بدن»، کی چلوار، کی کرباس، کی روفرشی، کی «پوست شیطان»، بخرید و بسلامتی بپوشید! — ناگهان مارا دید و طوری تعجب کرد، مثل این که امامان شهیدرا زنده ملاقات میکند.

— آهان، پس این شما هستید؟ اینجا چکار میکنید؟.. پدرم میخواست برای فروش خاموت مرا ببازار بفرستد، اما من گفتم، اینکار از عهده‌ی من بر نمیآید. مدتها بود که میل داشتم مثل عمویم دستفروش دوره‌گرد شوم، درست همین موقع «سعید پهلوان» هم راهی بازار بود، پدرم پول جهت خرید تیکه پارچه داد و من حالا در اینجا هستم... تماشا کنید چه متاعی، مثل اینها در مغازه‌ی «یوسف داویدوف» هم پیدا نخواهد شد! باندازه‌ی سه روبل جنس دارم! — او یکدفعه متوجه ما شد.
— ها، شما اینجا چکار میکنید؟ امان، تو از ده میآیی؟ — در

اینوقت داستان مرا بیاد آورد: — تو هم خیلی کلکی ها! نکنه پیش کولیها شاگرد شده باشی؟ این دو هفته کجاها ول ول میگردی؟ بدبخت مادرت، چقدر که دنبالت نگشت! اگر از خودت خبری میدادی، نمیمردی که! از شوهر عمه‌ات باید ممنون باشی که بمادرت سر زد و اورا آرام کرد و گفت پنج شش روز پیش آنها زندگی کرده و بعد به «قاپلان بك» نزد عمویت رفته‌ای گویا تا پائیز در کار مزرعه باو کمك خواهی کرد... پس حالا چطور اینجا پیدات شد! بشوهر عمه‌ات هم دروغ گفتی؟ بمادرت سری میزدی، احمق! با اینکه آرام شده ولی باز گریه میکند...

— ابتدا کمی پول در میآرم، لباسامو سر و صورت میدم، اونوخ بر میگردم.
— سر و صو — رت میدی! اینارو هم از دست خواهی داد!
— بسه، بسه، یك کم یواش‌تر!.. نگاه کن، منهم جنس دارم.
— اوهو، راستی راستی! از کجا اینارو جم و جور کردی؟ لونه‌ی کلاغه‌رو چاپیدی؟
امان مداخله کرد:
—خوبه، خوبه! دعوا مرافعه کافیست، اونم تو این گرما، تو بهتره تعریف کنی، تو محله‌مون چه خبر مبرهای تازه ایست؟
— اونجا چه خبر تازه‌ای میتونه باشه؟.. آها، گرچه شما هنوز نمیدونین! — «حسنی‌بای» جان تازه‌ای گرفت. — اونجا یك بند و بساطی است! «جلیل» بقاله علف خشکش‌را رو بام مسجد چیده بود، آتش گرفت، آتش نشونا اومدن، تماشائی بود! دیگه جونم براتون بگه، «پولاد خواجه» هفت تیر برادره‌رو بلند میکنه و سگ داروغه‌رو میکشه. میرشب یك شبانه روز اونو زندانی کرد، دو نفر پاسبون اومده بودن، همه خونه‌هاشون قایم شدن، اما «صالح» و من از بالاخونه‌ی «میرعزیز اکه» تماشا میکردیم. «پولاد خواجه» را ول کردن، اما برادره فت و فراوون کتکش زد، اونم چه کتکی. حالا «پولاد» همه جا از خودش تعریف میکنه که از هیچ دیاری نمیترسه، نه از پاسبون و نه از «رحیم کوره» داروغه. میگه «اگه بخوام، همه‌رو با گوله میزنم!» ما

کمی اورا مشتمال کردیم اما او باز میگه: — من میتونم شمارا هم با گونه بزنم...

من گفتم:

— وقتی بر گشتم چنان دخلشو میارم.

امان با تمسخر گفت:

— البته که دخلشو میآری، فقط بر گرد.

من گفتم:

— آهای، حسنی بای، یادت نره بخونه که رسیدی سلوم منو بمادره و خواهرام برسون، بگو، بذار واسه من ناراحت نشن، راستی، صب کن این میری‌رو به «یولداش» بده، من بدهکارم. خب، ما حالا پی کارمون میریم، خدا نگهدار!

حسنی بای گفت:

— بامان خدا! — و بعداز ثانیه‌ای ما شنیدیم که چگونه باز از نو فریاد میزد: «آی پوپلین داریم، پارچه‌ی گلدار...»

من و امان تصمیم گرفتیم، آنچه را که در مبادله‌ی قاخته‌ها بدست آمده بود باضافه‌ی کج‌بیل او در معرض فروش قرار دهیم. خریداران زیادی دور و بر ما جمع شدند و ما داشتیم فکر میکردیم که یقین اجناس ما مرغوب است. ولی کاشف بعمل آمد که این عده همه آدمهای کنجکاوی هستند و آنچه برایشان جالب است نه قیمت اجناس ما، بلکه مورد مصرف هر کدام از آنهاست. بهمین مناسبت هم حدسیات مضحک گوناگونی اظهار میداشتند. بالاخره پس از قریب یکساعت سر و کله زدن کج‌بیل امان و پاروی من بفروش رفت. معامله بدون واسطه‌های داوطلب هم نگذشت. پس از آنکه نیمساعت با خریدار چانه زده و گذشت هم کرده بودیم واسطه‌ها میگفتند:

— بیاین، دست بدین، ها، کج‌بیل پنجاه کپک و پارو چون تابستونه فقط یك تنگه و نیم.

امان پولهارا بشال کمرش پیچاند. اکنون باید بقیه‌را هم آب کرد. گهواره‌های اسباب‌بازی و جغجغه را بامان دادم و دایره و چنبره‌ی غربال‌را خودم برداشتم. برای جلب مشتری امان جغجغه را میچرخانید و من دایره میزدم. بلافاصله گروهی بچه مثل

خودمان پاره پوره برای تماشای کنسرت مجانی، دور ما گرد آمدند. پسر بچه‌ی لاغر دهاتی خیلی از جغجغه‌ی ما خوشش آمد. امان بدون اینکه مجال مخالفت باو دهد، او را بدام کشید و بزور جغجغه‌را با او در برابر دو هندوانه و یك خربزه مبادله کرد. من باو چشمکی زدم: یعنی آفرین، دستت سبك است. بعد دایره‌را بجوانی که سبیلهای قشنگی داشت و سوار بر اسب سمندی بود، فروختیم. او یك تنگه داد. سپس برای گهواره‌های اسباب‌بازی هم باصطلاح «مشتری کوری» که پیرزن کازاخی بود پیدا شد، او مرغ، و خروس، تخم مرغ، کشك و ارزن برای فروش ببازار آورده بود:

— آی، آی، قربونتون، این گهواره‌هارو بمن بدین، از بازار واسه بچه‌ها هدیه ببرم، نوه‌هام رو خوشحال کنم!

امان با لحنی خشك گفت:

—گهواره جدا از چنبره فروخته نمیشه.

— وای، آخه پسرجون، من با چنبره‌ی بدون الك چکار کنم؟..

پیرزن سرش‌را تکان تکان داد و نزدیك بود که دور شود ولی بر گشت:

— خب، اینطور باشه، میخرم، بچه‌ها بازی خواهند کرد، چقدر میخوای؟

خیلی چانه زدیم تا به بیست عدد تخم مرغ، یك کلاه ارزن و ده دانه کشك شتر راضی شدیم. با آزاد شدن از خرده ریزها و دریافت بهاء آنها، دیگر خودمانرا چون پرندگان، سبکبال حس میکردیم.

امان خمیازه‌کشان گفت:

— آخ، من خسته شدم! چیزی باید خورد، ها؟

— بریم، چی بخوریم؟

—مهمش اینه که ارزون و مقوی باشه!

— پس، آش ارزن!

با یك پقیر، دو قرص نان ذرت که لایش کدو بود خریده و سمتی که غذای گرم میفروختند، رفتیم. در اینجا کباب جگر راستش اینست که جگرها کمی بو میداد ولی کی بود که باین

جزئیات توجه کند؟)، سمبوسه‌ی سیب‌زمینی، آش رشته، کته، اماج، آش گندم، آش ارزن... سطلهای پر از خوراکی در انتظار مشتریان خود بودند. مشتریها نزدیك شده چمباتمه میزدند و آشپزها خوراك را با ملاقه توی ظرف ریخته با تعظیم خفیفی بآنها میدادند. در کاسه‌ی آش رشته‌ای چیزکی سیاه‌رنگ شنا میکرد. مشتری ایرادگیر پرسید:- «این چیست، مگس نیست؟»- آشپزگفت:- «زکی، مگس! مگس از کجا تو آش رشته؟ پیاز سوخته‌ست...»- و یکهو انگشتانش را توی کاسه کرده «پیاز سوخته» خودش را بیرون کشیده و یکراست بدهان گذاشت «بفرمائید، با خیال راحت نوش جان کنید».

ما پیش خود فکر کردیم که «اینجا ارزانست و تمیز» و هر یك‌کاسه‌ای آش رشته گرفتیم. هر کاسه آش بقیمت سه کپك بود ولی ما چانه زدیم و دو کاسه‌را به پنج کپك تمام کردیم و با الذت مضاعف مشغول خوردن شدیم. خوبست! رشته‌ها کمی ترش بود ولی با نان ذرت خشك که زیر دندان قرچ قرچ میکرد، بنظر ما چون خامه، خوشمزه میآمد. امان کاسه را بالا برده و رشته‌هارا چنان هلپ هلپ بداخل میراند مثل اینکه در آن حول و حوش گله‌ی ماران را ناراحت کرده باشند. من هم جدیت میکنم و هر دومان گاهگاه با دست چپ عرق پیشانی‌را پاك میکنیم.

نهار را تمام کردیم، یکی از هندوانه‌هارا هم دسر آن کرده، بشیرینی خمیازه میکشیم. تخم مرغ، ارزن، کشك و بقیه‌ی نان ذرت را توی شال کمرم می پیچم. من بقچه و خربزه و امان هم هندوانه‌ی باقی مانده‌را بر میدارد. از اینجا بکجا؟

معلوم شد فکر تازه‌ای بامان دست داده است. پولهای ما که حالا مبلغ قابل ملاحظه‌ای تقریباً دو روبل است زیر کمر اوست. این موضوع آرامش خیال اورا برهم زده است. راست میگویند که: پیه زیاد تنها گوسفند را خراب نمیکند. ادا و اصول بیکزادگان در امان هم فوری شروع بتظاهر کرد. او گفت:

- بیا بریم، بازار مالفروشا.

-این دیگه واسه چیه!

-من سهم خودمو گوسفند خریده بشهر میبرم.

- چت شده، دیوونه شدی؟ خودت خودتو نمیتونی سیر کنی، خوراك گوسفندو از کجا میآری؟ یا بابات منتظره که تو فقط گوسفند واسش بخونه ببری؟

اما گفته‌های من، مانند حرفی که بدیوار بزنی، در او بی تاثیر بود و مرا دنبال خود ببازار مالفروشان کشاند. خربزه و هندوانه را حلوی دروازه بسرایدار سپردیم. ولی بقچه را با خود بر داشتیم زیرا نهگداری از آنرا بکسی اعتماد نکردیم. اگر بقیه‌ی بازار را بدهلیز قیامت تشبیه کنیم، بازار مالفروشان خود روز قیامت بود. نمیدانم خود دامهای بدبخت از این بابت چه فکری داشتند، لابد، آنها هم تصور میکردند که آخرین روز عمرشان فرا رسیده است. از یك جانب، گوسفندان که هر ده راس‌را بطنابی بسته بودند، مأیوسانه و بدون وقفه بع‌بع میکردند، از جانب دیگر بزها و بزغاله‌ها سر و صدا براه انداخته بودند. کمی دورتر، دامهای بزرگ شاخدار - ماده گاوها، گوساله‌ها، گاوهای سه‌ساله، ورزگاوها و گاومیش‌های اخته ماق میکشیدند. بالاخره باز هم دورتر میدان خرید و فروش اسب است، در اینجاست که فروشندگان، یابوهای فلك‌زده را بجای اسب عربی قالب میکنند و برای اینکار، ابتدا زیر شلاق آنهارا بیرحمانه بداخل نهری بنام «زخ اریق» که در آن نزدیکیهاست، میرانند. در این محل جمعیت زیادی عقب و جلو در حرکت و رفت و آمد است که قسمت عمده‌ی آنان دلال میباشند. فروشندگان و خریداران در کنار دامهای بسته، ایستاده بفحاشی مشغولند، چانه میزنند و یا با صدای بلند، بدون تکلف گفتگو مینمایند. در سوی دیگر، صاحبان گله‌های بزرگ گوسفند گرد آمده‌اند که دو نفر از آنان بای های «بش آغاچ» از تاشکند و بقیه از کازاخها هستند که کپنك در بر و کلاه نمدی در سر، دستان همدیگررا تکان داده و مشغول چانه زدن هستند. دلالان میان آنها در رفت و آمد بوده و اغلب بازارگرمی میکنند: «بخرین بای‌بابا. بخرین!» «بفروشین، بای‌بابا، بفروشین، درست وقتشه!» چشمان آنان برق میزند و دستانشان میلرزد... البته،

چون در اینجا بوی مداخل بمشام میرسد و صحبت معاملات چند صد روبلی و خرید و فروش صدها راس دامست...

صدای آدمها در میان ماق گاوان، شیهه‌ی اسبان و بع بع گوسفندان غرق میشود. آفتاب در سمت الراس، گرما تحمل ناپذیر، هوای ابرآلود بیحرکت و پر از گرد و خاك است. بوی تند عرق بدن، پیشاب، پهن و پشم بدماغ میخورد. در میان همه‌ی این شلوغی، سقائی با مشک پر از آب بر دوش و دو پیاله‌ی گلی در دست، بآهستگی راه رفته و فریاد میزند:

— آب‌نذری، آب نذری! — او بقصد صواب هر کسیرا که تشنه باشد، سیراب میکند، بابت آب آشامیدنی کسی اگر بخواهد پولی بپیاله‌ی او میاندازد، هر کس هم که نخواهد میتواند چیزی ندهد و آدم مشک بدوش حتی نگاهی هم باو نخواهد انداخت.

باز هم آشامیدنی: دو پسربچه پابرهنه کوچکتر از من و امان، با سر و صدا مردم را دعوت میکنند: «بیا، بدوغ تازه خدا وسیله سازه» توی سطل دوغ، تیکه های کوچك یخ کثیفی شناور هستند. از کجا آنها یخ گیر آورده‌اند؟

دیگر به ازدحام «شپش بازار» عادت کرده بودیم ولی اتفاقی افتاد که دو باره مارا دچار حیرت ساخت. ما داشتیم سلانه سلانه راه میرفتیم، کنار فروشندگان توقف کرده، باتفاق امان دندان شتران، طرز راه رفتن و اندام اسبانرا تماشا میکردیم و قیمت گاو نر ابلقرا میپرسیدیم. بنظرم که امان مسئله خرید گوسفندرا از یاد برده بود، شاید هم دوباره آنرا بیاد میآورد، اگر که در قسمت شرقی بازار جار و جنجالی بپا نشده بود. هیاهوی جنجال چون تندر کند پوی پائیزی بآهستگی بجانب ما غلطیده و بالاخره ما را هم در بر گرفت.

کسی بزبان کازاخی داد میزد:

— ئور، ششندی! (بزنش!)

— کیسه وور — کیسه وور — (جیب بر — جیب بر!)

— در بازار دزد پیدا شده!

صفیر سوتی بلند شد. دو نفر پاسبان کازاخ و ازبك، در

حالیکه با یکدست شمشیر و با دست دیگر شلوار ماهوت آبی رنگ خودرا نگاهداشته بودند، تلوتلوخوران بآنطرف دویدند. ما هم پشت‌سر آنها شروع بدویدن کرده و بلافاصله از آنها جلو زدیم. باور نخواهید کرد که ما در مرکز ازدحام چه کسی را دیدیم؟ ولی امان شاهد است: در وسط جمعیت «سلطان» دزد مشهور از محله‌ی همسایه‌مان «کوگیرمان» که ما هر دو خیلی خوب اورا میشناختیم ایستاده بود، اما این بار نه در نقش دزد، بلکه در نقش دزدزده بود! بله، او خودش بود که با چشمان اشك آلود و قیافه‌ی پر اشمئزازی از میان ازدحام سر برکشیده و گریبان جوانك ظاهراً بی آزاری را که بشاگرد پیشه‌ورها شباهت داشت، گرفته بود. «سلطان» در حالیکه بسینه‌ی خود مشت میکوبید با صدای گریانی میگفت:

— مسلمانها! وقتی پولام رو زدن، این یارو دور و برم پرسه میزد... شکم باو میره!

جوانك که رنگش مثل پارچه‌ی کتان پریده و تمام بدنش میلرزید، میگفت:

— خدایا، خداوندگارا، منو از تهمت بیجا نجات بده، پروردگارا، بچه فلاکتی دچار شدم...

پاسبان کازاخ که سر رسیده بود از «سلطان» پرسید:

— چقده پول داشتی؟

— هشت روبل و چهار تنگه، یك میری کم. کیف پولم از پارچه‌ی راه رنگیه. توشم، انگشتر نقره با کتیبه‌ی «یا علی» است. من کفاش فقیری هستم... اومده بودم گوسفند لاغرکی بخرم که تا پائیز اونو پروار کنم!

در اینوقت نگاه سلطان که توی جمعیت میگشت بمن و امان افتاد:

— آها، این بچه ها هم شاهدن!

امان که در کنارم ایستاده بود، از غافلگیری نتوانست حتی آب دهانش‌را قورت دهد. صدای نا مفهومی از خود در آورد، عقب عقب رفت و پشت سر دیگرن ناپدید شد. من نتوانستم از جا جنب بخورم.

پاسبان از جوانك پرسید:

– پس تو چقده پول داشتی؟

– من... من هم کیف پول رنگی راه دار... و پول... هشت روبل و دو تنگه یك میری کم. من هم آمده بودم گوسفند بخرم، بخدا!

پاسبان از بك خودش‌را جلو انداخت:

– اینجا شاهد ماهد لازم نیس، یالا راه بیفتین بریم پیش ریش سفید، اونجا رسیدگی میکنیم. جمعی – یت! متفرق شو – ید!

آنها رفتند و من البته دنبالشان نرفتم و بجستجوی امان پرداختم. او غیبش زده بود و از ترس، گوسفند، من و همه چیز دنیارا فراموش کرده بود. فقط طرفهای عصر، در حالیکه آبا و اجدادش‌را بخاطر ترس و ندانم‌کاریش تف و لعنت میکردم، توانستم او را پیدا نمایم. او از هول هنوز هم بخود نیامده بود.

او از من پرسید:

– چطوری تموم شد؟

– چطوری تمام شد؟ خوب شد که تو در رفتی، معلوم شد تو همدست جیب بره بودی، پاسبانها دارن دنبالت میگردن.

– نه، راستی؟ حالا ما باید چکار کنیم؟

– چکار کنیم، چکار کنیم! – من ادای او را در آوردم. – بهتر بود وقتی بی سبب پریدی و جیم شدی، فکر میکردی چکار باید بکنیم. بخاطر تو خربزه و هندوانه هم همینطوری ماند پهلوی سرایدار!

امان کمی آرام شد و پرسید:

– شب کجا خواهیم موند؟

ما بچند قهوه خانه سر کشیدیم. ولی همه‌ی آنهارا فروشندگان، مالداران و دستفروشان اشغال کرده بودند. حتی جای نشستن هم نبود. امان از نو پرسید:

– کجا خواهیم رفت؟

– نترس، فکری خواهیم کرد... صب کن، بنظرم... بنظرم راهی پیدا شد. سال پیش عموم بجمعه بازار اینجا اومده بود،

میگفت اونا هم برای خواب شب در قهوه‌خانه جا پیدا نکردن، و بخونه‌ی پیرزنکی رفتن... زنك کازاخ. با چنان نام مضحکی،.. ها، یادم آمد: «یاخشی قز» – (دختر خوب). آن محل از بازار نباید دور باشه. پیرزن هم در خیمه‌ی سیاهی زندگی میکنه و عرق خانگی میفروشه. بریم، بگردیم؟

امان که هنوز چشمانش مثل روباهیکه سگ دنبالش کرده باشد، دو دو میزد، خاموش پشت سر من راه افتاد.

بیعاران شبگرد

ما چادر «یاخشی قز» پیررا که در کرانه‌ی چپ نهر «زخ اریق» قرار داشت، بآسانی پیدا کردیم. زمین اطراف چادر تمیز و جارو شده و در کنار آن سکوی گلی پهنی بود که رویش را با جاجیم کثیفی فرش کرده بودند. نزدیکی چادر، روی اجاق پاکوتاهی دیگی بدون سرپوش و پهلوی آن دستگاه کره‌گیری چوبی نصب شده بود. کمی دورتر دو تیرك بزمین محکم شده و طنابی بسر آنها بسته بودند. توی سبدچه‌ی حصیری که بطناب آویزان بود، سه چهار عدد کاسه‌ی گلی گویا برای شیر یا خامه و دو کوزه‌ی کدوئی شاید برای ماست وجود داشت. در میان همه‌ی این بساط، گوساله‌ای بجست و خیز مشغول بود. سگ خانگی پیر ابلق رنگی بدرخت بید نیم خشکی بسته شده بود که با پارس غیر جدی شبیه بسرفه، مارا پیشواز کرد. با صدای عوعوی سگ، «یاخشی قز» پیر از چادر بیرون آمد. در حدود شصت سال داشت و روی موهای فلفل نمکی ژولیده‌اش روسری رنگی کوچکی که تنها پیشانیش‌را میپوشانید، انداخته بود، شال کهنه‌ی پشمی دور کمرش بسته و پائین گیسوانش‌را با پنج شش سکه‌ی نقره‌ی روبلی و پنجاه کوپکی زینت داده بود. من گفتم:

– سلام، ششه (ششه بزبان کازاخی مادر است).

پیش از آنکه بسلام ما جواب دهد، کلمه‌ی غیر مفهوم

نفرین مانند «شپننچ عبد را سکور» خطاب بسگ ادا کرد، سگ ساکت شد و پیرزن سکورا بما نشان داد:

— خوش آمدین، جوانکها، بنشینین اینجا.

من باامان چشمکی زدم و امان بسته‌ی مارا بطرف پیرزن دراز کرد. من گفتم:

— سوغاتی بازار است.

— لازم نیس، ناراحت نشین. — ولی بسته‌را گرفته بداخل چادر برد و کمی بعد بیرون آمد:

— ها، جوونا، عرق ارزن مینوشین یا گوشت حاضر کنم؟

— نه، ننه، نوشیدنی نمیخوایم، گوشت هم لازم نیس حاضر کنین، بهتره واسه‌ی ما نیمرو درس کنین، اگه جا بما بدین یه امشبه رو پیش شما میمونیم.

— جخسی (خوب)، خونه‌ی خدا هم تو آسمون، هم روی زمین وسیعه. حالا هم تابستونه، هر جا میل دارین، همونجا بخوابین، واسه‌ی دو نفری هم به تنکه میدین.

— آه، ننه، واسه‌ی دو نفری ما همه‌ش نیم تنگه داریم!

— شما ازبك بچه‌ها عجب زرنگین ها! خب باشه، شب بمونین، امروز جمعه بازاره و بیگزاده‌ها مهمون ما هستن، حسابی شادی میشه...

پیرزن با هیمه زیر دیگ را آتش کرد. من و امان نشسته بودیم و باهم مشورت میکردیم که از اینجا عازم کجا گردیم. بزودی، پیرزن تو لگنچه‌ی گلی، نیمرو با دو قرص نان تافتون بی‌نمك دیگ‌پز، برای ما آورد. هر کدام ما يك كاسه آب خنك گرفته و مشغول صرف غذا شدیم. نیمرو بنظر ما خیلی خوشمزه آمد. هنگامیکه امان داشت ته ظرف را با تیکه‌ی نانی پاك میکرد، چهار نفر با سرو صدا و خنده‌های بلندیکه اطراف را پر کرده بود، از راه رسیده و بچادر نزدیك شدند. جلوتر از همه جوانکی لنگ دراز گام بر میداشت که روی شانه‌ی چپش يك شقه گوسفند و در دست راستش بسته‌ای که ظاهراً محتوی نان، پیاز و هویج بود، قرار داشت. در دنبال او... در دنبال او سلطان جیب‌بر راه میرفت! پاچه‌های شلوارش بالا زده،

شال کمرش چون کمندی تاب خورده، یقه‌ی قبای کرباسیش باز و گوشه‌ی کلاه چرکش برگشته بود... قیافه‌اش چنان حالت وقیحانه و زننده‌ای داشت که از مشاهده‌ی آن، آناً دل آدم بهم میخورد. بمحض اینکه چشمم باو افتاد، دو نفر دیگررا بکلی از یاد بردم، بنظرم میآید که آنها هم شبیه بسلطان بودند. فقط یکی از آنها، بطوریکه بعداً ملتفت شدم، چشمش لك داشت و دیگری، شانه‌ی راستش بالاتر از شانه‌ی چپش بود و بدین ترتیب دست چپش درازتر بنظر میرسید...

تا امان دید که چه اشخاصی نزد ما قدم رنجه کرده‌اند، ظاهراً لقمه تو گلویش گیر کرد. او با چشمان دریده بمن مینگریست و من اشاره کردم که سکورا بایستی آزاد کنیم، او از همانجا که نشسته بود بطرف پائین لغزید. ما از آنجا دور شده بطرف کرانه‌ی «زخ اریق» و درخت بیدیکه سگ‌را بدان بسته بودند، رفتیم، اما سگ فرتوت دیگر کمترین توجهی بجهان اطراف خود نداشت.

سلطان جیب‌بر با صدای بلندی گفت:

— سلام، ششه، امشب ما مهمان تو هستیم! شنیدی؟

در اینوقت او رو برگردانید و بلافاصله مارا دید:

— آها، حقه بازها! شما هم اینجا هستین؟ اینجا چکار میکنین؟ یالا، بیاین اینجا!

ما کار دیگری از دستمان برنمیامد جز اینکه، بطرف سکو که سلطان و یارانش حالا روی آن نشسته بودند، بر گردیم. پیرزن در سفره‌ی چرکینی نان و بعد از آن دولچه‌ی بزرگ چوبی از چادر بیرون آورده و از سلطان پرسید:

— چی مینوشین، عرق‌برنج یا عرق ارزن؟

— هر کدام که بهتره، بده!

پیرزن بچادر برگشت. سلطان از ما پرسید:

— شما در بازار مالفروشان چی میکردین؟

امان نگاهش‌را بزمین دوخته و من گفتم:

— همینطوری، داش سلطان... گردش میکردیم.

— پس اینطور! درست جای گردش هم هست. — چشمانش‌را

تنگ کرد: — خب، شاید شمارا پیش خودم بشاگردی بپذیرم، ها؟ بنظرم، بدرد میخورین! راستی گرچه، — با چانه اش امانرا نشان داد، — او فقط بدرد این میخوره که از راه بام وارد خانه‌ی مردم بشه، برای جیب بری خیلی بیدست و پاست!

او خنده‌ای کرد و من شتابانه از موقعیت استفاده کرده خواستم موضوع‌را برگردانم:

— داش سلطان، جار و جنجال چطوری تمام شد؟

— هه، هه، تو هنوز نمیدانی؟ داستان خوشمزه‌ای بود، ها؟ — او بیاران خود نگریسته و آنها سری تکاندادند. —امروز صبح ما در قهوه‌خانه نشسته بودیم و من لاف میزدم که میتونم پولای خودمو حلال کنم، یعنی اونارو با رضایت صاحب پول بردارم، فهمیدی، کودك؟ اینا با من شرط بستن، هر که ببازه همه‌رو بعرق مهمان کنه. اونوخ من ببازار مالفروشان رفتم. دیدم اون یارو بیعرضه هه داره میاد. کیف پولشو بلند کردم. پولارو شمردم، دو تنگه پول و انگشتر نقره‌ی خودمو باون اضافه کردم و باز کیفو تو جیب او چپوندم. بعد هم اون بازیرو که تو دیدی در آوردم! مارا نزد ریش سفید بردن، پولارو شمردن، البته همانطوری در آمد که من گفته بودم و کیفو بمن دادن و فقط یك تنگه و نیم دستخوش برداشتن! تردستی یه ها؟

— تردستی یه ... — بسختی دهان باز کردم. — پس اون... بیعرضه هه؟

— هه، هه، زندونیش کردن، دیگه چی میخای! خب، نترس، خیلی تو زندون نموند، دلم واسش سوخت، یه روبل به پاسبونه رشوه دادم و احمقه‌رو آزادش کردم، — گفتم که از او شکایتی ندارم. اگه میدیدی چقده خوشحال شد! هه، هه، هه... منو بغل کرد... بوسید... هه، هه...

همه یارانش زدند زیر خنده، من گفتم:

— شما درست مث جوانمردان عمل کردین.

— البته، — سلطان گوشه‌ی چشمی بمن انداخت و پوزخندی زد.

پیرزن گوشت‌را بار کرده بود که بپزد. از اجاق دود آبی‌رنگی

بهوا برخاسته، بالای سر ما مثل چتر بیوزنی پهن میشد. آفتاب غروب کرده بود و آخرین ابرها در سمت باختر روشنائی خودرا گم میکردند، در آن نزدیکیها نهر بآهستگی شر شر میکرد. چقدر خوب میشد، اگر که این گروه بیعاران اینجا حضور نداشتند! گرچه اکنون آنها بخود مشغول بوده و مارا از یاد برده بودند. سلطان روی پهلو بآرنجش تکیه کرده و دراز کشیده بود، لنگ درازه کنار سکو ایستاده و دو نفر دیگر روبروی هم نشسته پاهایشان را زیر خود جمع کرده و با پرتاب قوطی کبریت سرگرم بازی خود بودند.

در اینوقت پیرزن دو ظرف کدوئی عرق و چند پیاله از چوب افرای رنگ شده، آورد و چید. این نوع عرقهارا معمولا گرم کرده مینوشند، اما آن عرقی که پیرزن آورد، ظاهراً تمام روز زیر آفتاب مانده بود و بهمین جهت احتیاجی بگرم کردن نداشت. علاوه بر این ریختن عرق برنج و ارزن قاعده‌ای دارد و حتماً بایستی آنرا صاف کرد. لنگ دراز شال کمر خود را باز کرد، تکان داد و روی کاسه کشیده بعرق ریختن پرداخت. آنگاه، عرق صاف شده‌را با زبان مزمزه کرد و پیاله‌را بطرف سلطان دراز کرد. سلطان گفت:

— واسه‌ی همه بریز!

لنگ دراز پیاله‌ی دوم و سوم‌را برای بقیه‌ی جوانها ریخته و نگاه پرسش‌آمیزی بجانب سلطان انداخت.

سلطان گفت:

— به بچه ها فعلا کار نداشته باش...

برای نوشیدن عرق، آنقدرها هم بما اصرار نکردند.

ظرفهای کدوئی عرق یکی پس از دیگری میآمد. پیرزن شوربارا هم که هنوز کاملا پخته نشده بود، آورد. مست بازی شدت یافت.

اسبك من تو کوره‌راه
یورغه میره مثل ماه
دمبندش آویزونه
رو کفلاش لرزونه

مثل تو مرد ترسو
زیاد دیدم بهر سو

اسبك نازنینم
یورغه برو ببینم

مادرشو فروخته
به پولداره فروخته

اسبك نازنینم
یورغه برو ببینم

خرگوش تو کوه دوونه
نه چك داره نه چونه
دخترها همه نو نوار
پیرهناشون بی نوار
کفترهاشون رمیده
لرزان و ورجهیده

اسبك نازنینم
یورغه برو ببینم

مستی گروه سرخوشان، در این میانه، هر چه بیشتر شدت میگرفت، همه یکجا با هم حرف میزدند و هیچکس گوش نمیداد. من بآهستگی از سکو برخاسته بزیر آمدم و امانرا هم با اشاره از آنجا کشاندم. کسی متوجه این موضوع نشد. ما پلاس کوچك و بالشی از «یاخشی قز» پیر بعاریه گرفته، پشت چادر، جائی برای خواب درست کردیم. اما با وجود خستگی مفرط بزودی خوابمان نبرد. هیاهوی مستان در روی سکو بیشتر میشد و در این ضمن گروه عیاش دیگری هم بدانها ملحق شد. آنان گاه دستجمعی بآواز میپرداختند و گاه سر همدیگر داد زده قهقهه سر میدادند و این سر و صداها آنجارا شبیه بازار مالفروشان روز کرده بود. سپس همانند حادثه‌ی آنروزی در بازار، جار و جنجال راه افتاد. کسی‌را کتك میزدند، کسی کمك میطلبید، التماس و گریه میکرد.

نفهمیدم چه موقع خواب مارا در ربود، بنظرم میرسید که این شب پایانی نخواهد داشت. هنگامیکه بیدار شدم، هوا هنوز تاریك بود ولی گوشه‌ای از آسمان گرگ و میش شده بود. امانرا بیدار کردم و از جا جستیم، صورتمان‌را در نهر آب زدیم و با دامان قبا خشك کردیم.

ما داشتیم از چادر دور میشدیم که «یاخشی قز» پیر جلویمان سبز شد.

– آهان، بارکاله بشما، کجا بچاك میزدین! پول بدین!

امان تنگه‌ای بیرون آورده گفت:

– بیا، ششه، نیم تنگه واسه‌ی جای خواب، بقیه هم واسه‌ی تافتون و روغن نیمرو... درسته؟

– درسته، درسته... اگر راهتون از اینطرفا افتاد، سری بزنین. حالا برین گمشین.

و ما دویدیم.

چگونه من بای‌را ورشکست کردم

امان کجا گم و گور شد، هیچ نفهمیدم، اما من بطرف نیزاریکه از دور دیده میشد دویدم. غریزه‌ام خطا نکرده بود، توی نیزار کوره‌راه باریکی بود که از لای نیها دور میزد. در نقطه‌ای زیر پایم شلپ شلوپ کرد و من ترسیدم که نکند بباطلاق افتاده باشم. ولی بزودی کوره‌راه که بطور غیرمحسوسی سربالا میرفت، بخشکی رسید و غفلتاً در آنجا نیزار تمام شد.

در آن نزدیکیها چند عدد درخت بود. من بآنطرف رفتم و خودرا در جاده‌ای دیدم. این چه جاده‌ای بود و از کجا سر در میاورد، البته من نمیدانستم، فقط دقیقاً یادم بود که ما از این جا نگذشته بودیم. روز رو باتمام بود، از گرسنگی روده‌ی بزرگم روده‌ی کوچکم‌را میخورد ولی از مسکن آدمیان اصلا خبری نبود...

طرفهای غروب برودخانه‌ی بزرگی رسیدم که با شدت جریان داشت و کف‌کنان بسنگها برمیخورد. این کدام رودخانه و بویژه گذر مطمئن آن در کجاست، من نمیدانستم. کمی در کرانه‌ی آن بالا و پائین رفتم، در میان هیاهوی آب، سر و صدای انسان و شیهه‌ی اسب بگوشم میخورد. اما در حول و حوش پرنده پر نمیزد. توی شرشر رودخانه‌ی پرجوش و خروش، شنیدن هر گونه سر و صدائی، از هر آنچه که میترسی و در انتظار آنچه که هستی، امکان دارد...

عبور از رودخانه برایم میسر نبود، جای برگشتی هم نداشتم. همینطور منتظر آن بودم که شاید سر و کله‌ی کسی در جاده پیدا شود. در اینوقت ترانه‌ای که آوارگان تهیدست میخواندند و در محله‌ی خودمان شنیده بودم، بخاطرم آمد که خیلی وصف الحال بود. من این ترانه‌را برای امواج متحرك سفید و تخته سنگهای عظیم و صافی که از کفها سر بیرون آورده بودند خواندم:

زین موج پرجوش و خروش
وین رود بی‌طرف و کنار
چون بگذرم؟ با من بگو
آرام جانم یار یار

اسم ز ره مانده است باز
منزل بسی دور و دراز
هرگز نمیایم فراز
روح روانم یار یار

زین ریگزار بیکران
رهوار من آمد بجان
زان ابروان چون کمان
من در فغانم یار یار

مأوای تو آنسوی آب
اندام تو چون آفتاب
می‌بینم و حالم خراب
بستان تو جانم یار یار

از چیت یا دیبا به تن
داری تو زیبا پیرهن
دور از تو چشم اهرمن
ورد زبانم یار یار

با دیگران داری نظر
می‌پرسی از یار دگر
من از که میباشم بتر؟
سرو روانم یار یار

زرین سبو در آن کران
من تشنه و مهجور از آن
چشمم بسویش هر زمان
بی‌تاب از آنم یار یار

برهم زنم سیل عدو
بر دارم آن زرین سبو
نوشم بکام دل ازو
از دستانم یار یار

ترانه خوانیم که تمام شد، حقیقتاً هم احساس تشنگی کردم، زانو زده چند مشت از آب شیرین ولی خیلی سرد رودخانه نوشیدم. از سردی آب دندانهایم درد گرفت. وقتیکه از جا برخاستم، دهقان پیری را سوار بر اسب لاغر و ضعیفی دیدم که برودخانه نزدیك میشد. من بجانب او دویده از دامان قبایش گرفتم و التماس کردم که مرا هم از رودخانه بگذراند.

— دیگه چی، — پیرمرد با غرولند مادیان خودرا نشان داد، — می‌بینی چقدر لاغره، تازگی کره زائیده! از این گذشته با چنین بار سنگینی شرم داره که دو نفر مرد، رو گرده‌ی چنین اسبی بنشینن...

ولی من بطوری عجز و لابه میکردم که او همینطور غرغرکنان موافقت کرد.

تا او بار ترك اسبش‌را مرتب میکرد (اکنون در جانب دیگر رودخانه)، من از نام رودخانه و شغل او که موکاری در

نزدیکترین دهکده‌ی اینطرف رودخانه است آگاهی یافتم. او نیز همه اطلاعات لازمه‌را از من دریافت کرد. او با شنیدن داستان من که یتیم خانه بدوش آواره وبیکس و کاری بوده و جائی‌را سراغ ندارم که لقمه‌ی نان خشکی بدست آورده، سر ببالین نهم، چند نصیحت بمن داد. پیرمرد گفت: دهدار دهستان ما بنام «ساری بای – بولیس» بای مهمی است و در ده ما زندگی میکند. باغ سیب بسیار بزرگی، بمساحت پانصد جریب دارد که همیشه محتاج بازوی کار است و بویژه حالا که سیبها دارند میرسند. بای البته از مراجعه‌ی کار بتو امتناع نخواهد کرد، چونکه با مزد ناچیز مشغول خواهی شد! اما برای خواب شب، از همین امشب تو میتوانی باتفاق مزدوران دیگر در یکجا بسر بری و من خودم راه‌را بتو نشان میدهم...

پیرمرد موکار مرا بآلونکی راهنمائی کرد که در آنجا در حدود بیست نفر مزدور زندگی میکردند. همه‌ی آنها پیران یا مردان خیلی مسنی بودند. من آنطور که لازم بود با آنان سلام و علیك کردم و آنها هم مرا با گشاده روئی پذیره شدند. وقتی شنیدند که میل دارم نزد «ساری‌بای» بکار پردازم، یکی از آنان گفت:

— اه، پسرکم، اینجا برات چه لازم کرده؟ تو هنوز جوانی، زندگی هم چیز پربها ئیست، بیهوده اونو تو اینجا مصرف میکنی. بهتر بود، تا هنوز وقت داری، پیشه‌ی پرمداخل‌تری یاد میگرفتی... — و ظاهراً چون در قیافه‌ی من افسردگی باز تابید، با مهربانی افزود: — خب، عیب نداره، ده دوازده روز، یه کاری میکنی، وضعتو کمی روبراه کرده بعد ببینیم چه خواهد شد...

او یك چمچه آش ذرت در پیاله‌ی گلی ریخته و با دو تیکه نان بمن داد که همه‌ی آنرا با اشتهای زیاد خوردم.

سپس جای خواب بمن نشان دادند. از دو جعبه‌ی خالی برای حمل و نقل سیب، تختخواب و از کومه‌ی تراشه‌ها بالشی برای خود درست کردم. بستر عالی از کار در آمد و خواب هم راستی شاهانه شد.

بامداد، من نزد بای رفتم. او در ابتداء برای حفظ ظاهر کمی ناز کرد و گفت:

— سیب که آجر نیست و بایستی رفتار با آنرا بلد بود. سپس خیلی چانه زد و بالاخره موافقت کرد که در ازاء ماهیانه دوازده من سیب مرا بکار گیرد. اما او اضافه کرد: سیبهای تو، از همه جور خواهد بود، هم رسیده و هم نارس!—کور هم دیگر میفهمید که او قصد دارد سر من، مثل گربه توله‌ای، کلاه بگذارد. گرچه من ناراحت شدم ولی بروی خود نیاوردم. پیش خود فکر کردم، منکه چیزی گم نمیکنم، پس بیایم و یك شرطی با او بگذارم و گفتم:

— بای بابا، ما دیگه حالا باهم کنار اومدیم، ولی وجداناً نمیتونم یه کمبود خودمو پنهون کنم. آخه من اگه خاموش باشم مامله طبق شرع باطل میشه... اگه راستشو میخواین، من فقط یه عیب کوچولو دارم.

— خوب، باشه باشه، بیرون بریز، چه عیبی داری؟ تو خواب ادرار میکنی؟ یا غشی هستی؟

— نه، بای بابا، از اینا که گفتین نیس... من، میدونین، از بچگی یه مرضی دارم، گاهگاه، وقت و بیوقت، بر خلاف میل خودم هم که باشه، باس دوروغ بگم. یه طوری نشه که بعدها، با من دعوا کنین، بای بابا، اما دستمزدم همونطور باشه که شما گفتین!

— آخ، حرومزاده! تو جوون حقه بازی هستی، خوب باشه، برو سر کارت، فقط زیاد دروغ نگو!..

بدین ترتیب من مزدور بای شدم. کارم زیاد سخت نبود: زیر درختان سیب تیرك میزدم، زیردرختی هارا جمع و جور کرده خشك میکردم، گاهی که ارباب بپول فوری احتیاج داشت، سیبهای نارس‌را بار ارابه میکردم که برای فروش به «دربازه» یا «ساری آغاج» ببرند. باغرا میپائیدم...

اگر اخلاق لعنتی خود ارباب نبود، همه‌ی اینها هیچ اهمیتی نداشت. من هرگز بچنین آدم بیزارکن و کینه توزی، چه قبل و چه بعد از آن تاریخ، برخورد نکرده‌ام! حق با مزدور پیر بود

که مرا از کار در اینجا، منع میکرد. اگر شما برای هر امری پیش «ساری‌بای» میرفتید، باید از قبل مطمئن باشید که بآسانی از چنگ او خلاصی نخواهید داشت. او چنین عادت اهریمنی داشت که پس از هر چرندی همیشه سؤال یك نواختی بدهد: «و بعد چی؟» فرض کنیم شما نزد او آمده میگوئید: «سیب قندیها رسیده اند». مثل اینکه مطلب روشن است؟ اما او میپرسد: «و بعد چی؟» شما، البته خواهید گفت: «باید آنها را چید». در اینوقت او از نو پرسش خود را بمیان میکشد: «و بعد چی؟» خوب، شما میگوئید: «باید فروخت». تمام شد، نقطه؟ نخیر، او که نمیتواند ترمز کند و میگوید: «و بعد چی؟» و اگر خدای نکرده، شما چیزی برای جواب پیدا نکنید، آنوقت است که گوشمالی حسابی که گاهی حتی توام با شلاق به پشت است، در انتظارتان میباشد.

چیز عجیبی است که بخت هم با این قبیل اشخاص یاری میکند! آنهمه ثروت با آن طبع نازل برای ساری‌بای کم بود، شانس هم آورد: چندی پیش، باغ میوه، خانه‌ی بیرونی و اندرونی و همه‌ی اثاثیه‌ی منزل «یوسف اداره‌ای» اهل «چوال‌آچی» را در مجلس قمار برد... ساری‌بای بطوری از آن باغ و بویژه آلاچیق بادگیر آن خوشش آمد که بی تأمل با قرقیز دختر جوانی هم ازدواج کرد و حالا اغلب ده پانزده روزی بدانجا سفر میکند...

اکنون نیز ساری‌بای نزد زن قرقیزش رفته است. در این ضمن سیبها دارند میرسند و میافتند، اما هیچکس بی‌اجازه‌ی ارباب، جرأت چیدن و جمع‌آوری آنهارا ندارد. از این گذشته، علوفه‌ی اسبان تمام شده است و دو روز است که مزدوران هم نیمه گرسنه اند. ولی آنقدر «و بعد چی؟» های ارباب همه را بیزار کرده است که کسی میل رفتن پیش اورا ندارد. بناچار، شب هنگام در آلونك، پشك میاندازیم که چه کسی نزد ارباب برود. و شما بخت‌را ببینید که پشك بمن افتاد!

اگر من بشما بگویم، از این امر خوشحال شدم، گناه بزرگی بگردن گرفته ام. بدون آنهم گناهانم کافیست. حتی با تجسم گفتگوی خود با ساری بای، عرق سردی ببدنم می‌نشست. چاره‌ای

هم نبود، بامداد بمن اسب دادند و رهسپار «چوال آچی» شدم. در بین راه صحبت خودرا با ساری‌بای همه جانبه آماده میکردم و همه اش در شش و بش بودم که چگونه بسؤالات پایان ناپذیر «و بعد چی؟» او جواب خواهم گفت. تا اینکه غفلتاً بیاد دروغی که در باره‌ی عیب ساختگی خود ببای گفته بودم، افتادم. از این یادآوری چنان مشعوف شدم که حتی کف دستم بخارش افتاد.

هنگامی که بباغ رسیدم، خود در آلاچیق دلپسندش نشسته و با گوشت کله‌ی گوسفند، ناشتائی میکرد. مرا به نزد او راهنمائی کردند و من بی سر و صدا کنار در نشستم. او پرسید:

— ها، چی شده که اومدی؟

— همینطوری، بای بابا، همه‌ی ما دلمون واسه‌تون تنگ شده بود، منو فرستادن احوالپرسی...

— خب، خب، آفرین، بیخودی که تورو نفرستادن، لابد، کاری بوده، بگو آنجاها، چه خبره؟

من گردنم‌را کج کرده، چشمانم‌را زیر انداختم و گفتم:

— این چیز... کارد دسته‌عاج شمارو شکستن، اومدم بشما خبر بدم...

— ها، بعد چی، چطور یعنی شکست؟ شما لعنتی‌ها چی با اون میبریدین، مگه کاردای دیگه تو اسباب اثاثیه خونه، ته کشیده بود؟

— آره، ما پوست تازی شمارو میکندیم، کارد باستخوان خورد، اینجوری هم شکست.

— چی!؟ چطور یعنی پوست تازی‌رو میکندین، با کارد عاجی... تف! چرا پوستشو میکندین؟

— خب، ما عجله داشتیم بای بابا، تا تازی سقط شد، عجله کردیم پوستشو بکنیم که پوست بهدر نره، وقت جستن کارد دیگه‌ای‌رو نداشتیم!

— کاش شما همه‌تون بهدر برین، آخه تازی یه چرا سقط شد؟

– از گوشت اسب مرده پر خورده بود.

– پس کی بهش گوشت اسب مرده داده بود، اسب مرده دیگه از کجا پیدا شد؟

– هیچکی نداد. بای بابا، سگه خودش روش پرید. اسب آخه مال غریبه که نبود، کهر پیشونی سفید خودتون بود...

بای بکلی هاج و واج شد.

– هی، هی، جوانك، تو اول فکر کن بعد حرف بزن... چی گفتی، کهر پیشونی سفیده سقط شد؟ پناه بر خدا، اسبه از چی میتونس سقط شه؟

– از اونکه معلوم شد که درد نخوره.

– یعنی چه درد نخوره؟ بچه دردی نمیخوره؟ تو چی پرت و پلا میگی؟

– من پرت و پلا نمیگم، معلوم شد بدرد آبکشی نمیخوره، از قرار هیچوخ اونو بارابه نبسته بودن، حالا بستن، آبو که کشید، ترکید و سقط شد.

– رزل، تو چی مزخرف میگی؟ – بای از جا پرید و فریاد میزد. تمام صورت او از خون پر شده بود و لبانش میلرزید.– اونجا اونهمه اسب باری بود، بفکر کی رسید که با یگانه اسب مسابقه ای من، آب کشی کنه، بگو ده، لعنتی!

– آخه وقتی جائی آتش میگیره، کی تو فکر اونه که اسبه واسه چیه، مسابقه یا چیز دیگه؟ اول اسبی‌رو که دسرسشون بود بارابه بستن که اقلا یه سطل آب بیارن!

تا من اینهارا میگفتم، بای بی‌اراده به تیکه‌ی زبان گوسفندی که در دست داشت، گازی زد، وقتی گفته های مرا در باره‌ی آتش سوزی درك‌کرد، با تشنجی لقمه‌را نجویده بلعید. از قرار معلوم لقمه بسوراخ دیگر گلویش فرو رفته بود، چونکه همانطور در حال نشسته با چشمان دریده مانند گاو بمن خیره شده و بتلفظ کلمه‌ای قادر نبود. من حتی ترسیدم که همراه زبان گوسفند، زبان خودش را هم بلعیده باشد. اما او فقط مدت کوتاهی قدرت سخن‌را از دست داده بود. آخرالامر از نو ترکید:

– تو... تو چی بکله‌ات زده؟ آتش سوزی شد، یعنی چی؟ کجا سوخت؟ از چی آتش گرفت؟

– ارباب، عقل من سر جاشه. آتش اول تو طویله‌ی اسبا اوفتاد و بدبختا همه شونرا سوزوند.

– آ... از کجا آتش تو طویله؟

– نمیدونم... بنظرم – بقیه هم اینجوری فکر میکنن – حریق از انبار بطویله سرایت کرده.

– خدایا، چه فلاکتی بسرم اومد!! آخه تو انبار چیزیکه حریق درس کنه نبود. ها، گندوم بود، برنج بود، پارچه بود، اونا که خود بخود نمیتونن آتش بگیرن!

– ارباب، اخه شما صب کنین، بذارین حرفمو تموم کنم. آتش از قلعه‌ی اربابی بانبار سرایت کرد. از انبار هم بطویله، همینطوری از یکی بدیگری...

– یعنی، قلعه‌ی اربابی هم سوخت؟!

– قلعه سوخت، انبار هم سوخت، طویله هم سوخت، اسبا هم تلف شدن، اسب کهر هم ترکید، سگ تازی هم سقط شد، کارد هم شکست...

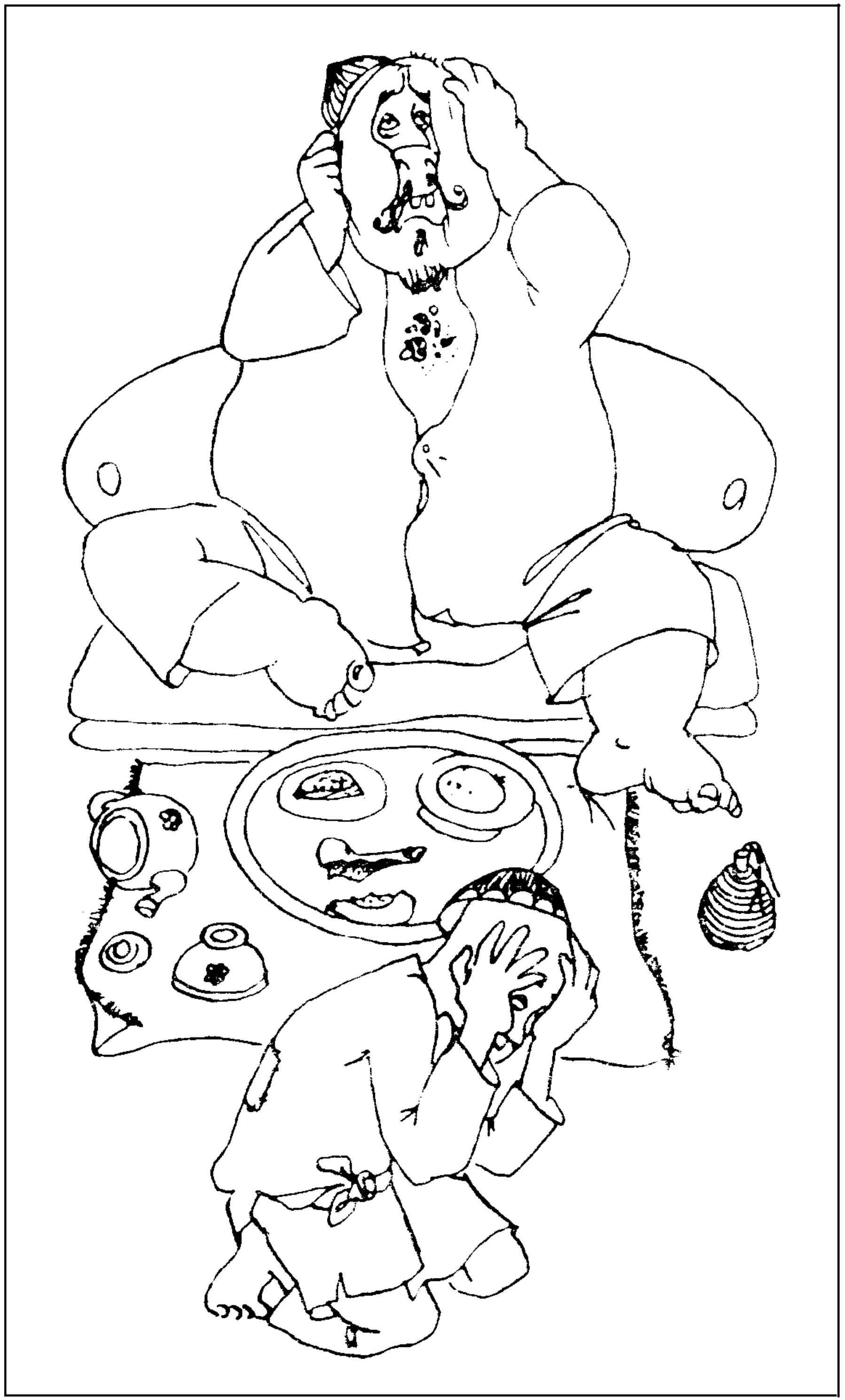
– آ–آ–آی، وای بحال من، من اینجا نشسته و هیچ چی نمید – ونم! آ–آ–آی... پ–س، قلعه از چی آتش گرفت؟ ها؟

– از شمع، ارباب، آتش گرفت، از شمع...

– از کدوم شمع، تو مگه بکلی خل شدی؟ مگه تو خونه‌ی من شمع روشن میکنن. پس اونهمه لامپا که از تاشکند آوردم، چی شد، ها؟ کجا گم و گور شدن؟ منکه نفتو بشکه بشکه میخرم، واسه تموم سال ذخیره دارم! پس چرا، شما شمع روشن کردین؟!

– میبینم، ارباب نمیذاره آدم حرفشو تموم کنه! آخه کجا دیده شده، بالای سر مرده چراغ نفتی روشن کنن؟

در اینوقت بای نیم‌خیزی کرد. ظاهراً از دزد و دروغهای من کاملا خل وضع شده بود و درست نمیتوانست تشخیص دهد، در کدام دنیاست. منهم در ضمن مثل اینکه او بچه‌ی مکتبی است، برایش شرح و بسط میدادم:



– مگه ارباب، شما نمیدونین، بالای سر متوفی باید شمع بسوزه که شب‌پره بپره و بیاد، وگرنه روح مرحوم بکی داخل میشه؟ باینجهته که تو یه پیاله آب میریزن، شاخه‌ی درخت سیب توش میذارن، همچو که شب‌پره اومد رو شاخه می‌شینه، استراحت میکنه، بعد شروع میکنه بچرخه...

از قرار معلوم بای قدرت تکلم خودرا از دست داده بود، زیرا با دست بمن اشاره کرد که ساکت شوم و سپس بسختی ادا کرد:

– کی... کی مرده؟

در اینوقت من صورتم‌را با دست پوشاندم، صدای گریه از خود در آوردم و قاطی پاطی با گریه گفتم:

– بای زاده‌ی... کوچك شما!.. بای‌زاده «بوری»... اـاـای:.. از درخت سپیدار بالا میرفت... وای، وای... میخواست جوجه بگیره... آ... آ... آ... او... از درخت افتاد... ای-ای-ای... و مرد، فقط یکبار فریاد کشید «پاپا»!

من نفهمیدم بای تا آخر بحرفهای من گوش داد یا نه –اما دیدم که او پیاله‌را محکم بسرش کوبید، پیاله شکست و خون از شکاف گیجگاهش همراه دانه های چای سرازیر شد، ریشش‌را میکند و با صدای بلند میگریست. من هم باتفاق او زار زار میگریستم. بالاخره هر دو ساکت شدیم، بای که روی زمین نشسته بود، با غم و اندوه بدن خودش‌را تکان میداد.

من متوجه شدم که کمی زیاده‌روئی شده و بایستی مطلب تسلی بخشی سرهم بندی کنم. کمی هق هق کنان ولی با قیافه‌ی بشاشی گفتم:

– آی ارباب، خدا عمر و ثروتتونو زیاد کنه! حتی اگه پسرتونهم مرد، خانه‌تون سوخت، اسباتان سقط شد و سگ تازی... – بای با نفرت نظری بمن انداخت و من حرف خودرا قطع کرده با عجله بقسمت تسلی‌بخش پرداختم. – بای بابا، من برای شما خبر خوش هم آورده‌ام که همه غماتونرو تسکین میده.

با صدای گرفته آهی کشید و پرسید:

— بدرك اسفل بری با خبر خوشت، لعنتی، دیگه چی آورده‌ای؟ ده بگو؟

— دختر وسطیتون «عدال باجی»* یك پسر کاکل‌زری زائیده که از هر ثروتی بیشتره!

— چی—ای؟—چشمان بای از حدقه خارج شد.—کدوم «عدال باجی»؟—ثانیه ای خاموش بود و سپس چون گاو نر نعره کشید.— دختر من که هنوز شوهر نکرده!

من شانه هایمرا بالا انداختم:

— ما همومون هم، خیلی تعجب کردیم. ولی اگه خدا بخواد بدوشیزه هم بچه میده. پسر کوچولو، نوه‌ی شما هم، بای‌بابا، چه پسر قند و عسلی است! — من مکثی کرده و با سادگی افزودم: — «بدل» ارابه‌چی تون‌را میشناسین؟ کپیه ی اوست...

این دیگر مافوق طاقت بای بود و بیهوش روی تشکچه افتاد. من فرصت‌را از دست نداده، همان آن سوار شده حرکت کردم. ارزش چنین خبرهای خوشی به یك ضربه‌ی شلاق منحصر نمیشود، اما من از روی فروتنی، تصمیم گرفتم از پاداشیکه شرافتمندانه بدان مستحق بودم، صرف نظر نمایم.

ساعتی پس از مراجعت من، ساری‌بای هم سوار بر اسب سمند تیزروی خود بقلعه رسید. او دامن قبایش‌را بر خلاف معمول بالا نزده بود و یك چشمش بآسمان و چشم دیگرش متوجه زمین بود. من پیش خود فکر کردم. «خدا عاقبتم‌را بخیر کند!» و پنهان شدم. اهل خانه‌ی بای همینکه صدای شیون و زاری اورا شنیدند، بخیال اینکه مصیبتی رخ داده است، گریان از قلعه خارج و به پیشواز او آمدند. ساری‌بای از اسب پیاده شد. فریادها و در آغوش کشیدنهای توام با آه و ناله شروع شد. در اینوقت «بوری بای» مفو، پسر کوچك بای نیز از دروازه بیرون دویده بجمع مصیبت‌زدگان پیوست و با فریاد «پاپا» پرید بطرف پدرش، ساری بای بی اختیار روی زمین نشست.

* عدال مخفف نام عدالت است. (م.)

او معطل مانده بود که آیا اینطور بنظرش می‌آید یا شبح بچه‌را می‌بیند. در همینجا بود که همه چیز روشن گشت. معلوم شد که اسبها سالمند، تازی زنده است، قلعه نسوخته است و حتی کارد دسته عاج هم صحیح و سالم سر جای خودش است.

باور میکنید که در آنروز گرچه با جد و جهد در جستجوی من بودند ولی آنچه از دستم بر میآمد انجام دادم که مرا پیدا نکنند. اما بامداد روز دیگر، گیر افتادم. دست و پای مرا بسته نزد بای آوردند. ابتدا، همان بیست ضربه‌ی شلاقیرا که از زیرش در رفته بودم، در یافت کردم. سپس بای نفس نفس زنان و با دهان کج و کوله ای پرسید:

— تو، سگ توله، این چه بازی بود که در آوردی؟

در این بار دیگر هق هق من ساختگی نبود، چونکه بدنم خیلی درد میکرد.

— منکه از همان اول کار با شما قرار گذاشتم، بای بابا (هق هق)، که گاهکاهی (هق هق) راست نمیگم. این عادتو، من از بچگی دارم (هق هق)، من که قبلا بشما اطلاع دادم، ارباب عزیز (هق هق)...

— چی میشه که اطلاع دادی، حالا دوروغات با این تموم شد؟

— آی، نخیر، بای بابا، تموم نشده...

— پس اگه تموم نشده، وقتی همه‌رو رو دایره بریزی، منکه کاملا از خانه و خانواده محروم میشم! جهنم شو ازاینجا! کاش جوانمرگ بشی! یه عمر گشنه بمونی! این دروغ بافو بیرونش کنین!

دست و پای مرا باز کردند، میخواستند از حیاط بیرون اندازند، اما من با صدای بلند نعره کشیده و مطالبه‌ی تسویه‌ی حساب کردم. یك ماه و نه روز پیش بای کار کرده بودم! بای دستی تکانداد و دستور داد با من تسویه‌ی حساب کنند. بیست و دو کوپك که برای خرده خرج بمن داده بودند کسر کرده، در حدود ده من سیب کرمو به کیسه‌ی حصیری کهنه ای ریخته بدست من دادند... من باینهم راضی بودم. کیسه را یك طوری روی دوشم جا داده و از نو براه افتادم...

ما گله ی گوسفندانرا میرانیم

از نو براه افتادم...

دوباره سرگردانی، دوباره آوارگی!.. حالت من.مانند جوجه ی فاخته ای بود که به لانه ی بیگانه افتاده است. سرنوشت اکنون مرا بکجا میبرد؟ و در کجا توقفم میسر خواهد شد؟

بزحمت راه میرفتم، پشتم در زیر سنگینی بار سیب خم میشد، بیش از هزار بار بای و خودرا بخاطر موافقت با چنین دستمزدی، لعنت کردم. من حاضر بودم با کمال میل این کیسه ی لعنتی‌را در جائی چنان پنهان کنم که تمام عمر روی آنرا هم نبینم، اما از این حیفم میآمد که در ازاء هیچ و پوچ، دستمزد یك ماهه ی خودرا دور اندازم!

در این میان، جاده هم به تپه و ماهور کشیده میشد، گیاهان معطر صحرائی همه چیزرا در حول و حوش میپوشانید، شفق ارغوانی رنگ در افق محو میشد و سپاه تاریکی از جانب خاور به پیش تازانده و دامنه های تپه های نزدیك‌را سیاه میکرد. در نقطه ای دور، کنار از جاده، خیمه ی سیاهی بچشم خورد و بطرف آن شتافتم. اطراف خیمه خالی و تنها روی اجاقی سرد، دیگ خالی سیاهی دیده میشد. از سگ و دام هم خبری نبود. من بخیمه نزدیك شده و دقالباب کردم، صدای گرفته ای از داخل پرسید: «کیست؟». گفتم: «مهمان خدا!» صاحبان خیمه سری کشیده و با بدگمانی من و بارم‌را ورانداز کردند. با وجود آنکه، ظاهراً مرا بجای دزد و بارم‌را بجای اموال دزدی گرفته بودند، بخیمه ی خود راهم دادند. اما وقتی کیسه ی خودرا باز کرده، بهر یك از کودکان صاحبخانه دانه ای سیب تعارف کردم، برخوردشان با من بکلی عوض شد. مسلم بود که هیچ دزدی نمی‌آید کیسه ی سیب کرم خورده‌ای‌را روی دوش خود حمل کند! نصف یك قرص نان جلوی من گذاشتند. من که از زور خستگی اشتهایم را از دست داده بودم، آنرا جویدم و سپس سیب‌هارا بجای بالش زیر سر گذاشته و خوابیدم.

سحرگاهان، پس از پرسش نزدیکترین راه به «ساری‌آغاج»

از صاحبان خیمه، دو باره کیسه‌را بدوش خود کشیدم. نیمه های روز، در حالیکه کم مانده بود از فرط خستگی بزمین افتم، بدانجا رسیدم. از بد روزگار، جمعه بازار بود و بهمین سبب هم، از اطراف و جوانب، آنچه دلت بخواهد ببازار آورده بودند و سیبهای من با وجود تلاش فراوان، خریدار و طالب مخصوصی نداشت.

— بخرین! پشیمون نمیشین! — من داد میزدم و در عین حال از اینکه سیب‌ها بجای روی دوشم، روی زمین قرار دارند، راضی بودم. — میفروشم و میرم! بخرین! از کلوچه قندی شیرین‌تره! فقط بکسی میفروشم که میوه‌ی سر درختی رو بشناسه! بخرین! پشیمون نمیشین!

بزحمت زیاد همه شانرا آب کردم و پولهارا که شمردم معلوم شد شش تنگه و یك میریست! انتظار چنین مبلغی‌را هم نداشتم!

چقدر خوبست که آدم پول داشته باشد و در بازار گردش کند. وقتیکه اطمینان داشته باشی که اقلا هرچه بچشم یا زبانت بیفتد، میتوانی بخری، آنگاه، نرخهارا هم بطرز دیگری میپرسی. باری، نزدیك ده دقیقه سر یك وان فلزی با جوانك فروشنده چك و چانه زدم، ولی وقتی مبلغ ناچیزی باو پیشنهاد کردم، فحش آبداری بمن داد. سپس مدتی پالتوئی‌را که یقه اش از پوست سگ آبی بود قیمت میکردم و حتی برای آزمایش آنرا بتن کردم، بالاخره معلوم شد که پالتو نه تنها خودمرا، بلکه تمام فرزندان آینده‌ام‌را هر چندتائی هم که باشند، در خود جا میدهد. صاحب پالتو هم، گرچه از اول قد و قواره مرا دیده بود و اندازه‌ی پالتوی خودش را هم میدانست، معهذا از دست من سخت عصبانی شد.

از آنجا ببازار مالفروشان رفتم — چیزی مرا بدانجا میکشانید — و داشتم قوچ بزرگ پیشانی بلندی‌را قیمت میکردم که ناگهان قیافه ی ظاهراً آشنائی بچشمم خورد. سر برگرداندم. کنار گله ی گوسفندانیکه با طناب بهم بسته شده بودند، جوانکی با بالاپوش نمدین کازاخی، کلاه پوست وارونه و چماق

در دست، ایستاده بود. والله و بالله که هیچیك از دوستان من اینطور لباس نمیپوشد، معهذا این صورتی که در اثر گرد و خاك و آفتاب چون نمد شده بود، بنظرم خیلی آشنا است، گذشته از این چشمان میشی رنگش در زیر مژه‌های گردآلود، با امید خاصی بجانب من نگران بودند...

— امان!! — فریاد کشیده بطرف او خیز برداشتم. او شدیدتر از من داد زده و به پیشواز من شتافت. ما همدیگررا در آغوش کشیده و با دست بشانه‌ی هم میکوبیدیم. سپس کنار هم نشستیم و در حالیکه توی حرف یکدیگر میدویدیم، بسوالات متقابله پرداختیم...

معلوم شد، امان قصد مراجعت بخانه‌ی خودرا داشته ولی ترسیده است که دست خالی وارد شود. بهمین جهت تصمیم میگیرد، ابتداء سری به «چیمکنت» زده از پسر عموی پدرش دیدن کند. از بخت بد امان، آنکس هم یك ماه قبل از این تاریخ فوت کرده بود. امان از روی ناچاری نزد بای ثروتمند دامپروری که رمه‌اش را در راه دیده بود، بمزدوری در آمده است. اکنون لباس بتن دارد و شکمش سیر است و باندازه‌ای از این موضوع خوشحال است که حدی ندارد. بای معمولا سالیانه دو راس میش و یك راس بز بچوپانان خود دستمزد میدهد، اگر میشهای امان دو قلو بزایند، او خود صاحب گله‌ی بزرگی خواهد شد. در حال حاضر آنها رمه‌را بطرف تاشکند میرانند، امروز سر راهشان در «ساری آغاج» توقف کرده‌اند و ارباب تصمیم گرفته که چون جمعه بازار است، شاید بتواند گوسفندهارا درهمانجا بقیمت مناسبی بفروشد که دیگر احتیاجی براندن رمه تا تاشکند نباشد...

من به کار امان حسرت میبردم. نمیشود باور کرد، بر خلاف من و سیبهای کرمویم، چگونه بخت با او یاری کرده است! واضح است که در باره‌ی سیبها چیزی باو نگفتم، تنها پولهای خودمرا نشان داده و اضافه نمودم که سرمایه‌ی عمده‌ی من صرف ولخرجی شد وگرنه من هم میتوانستم صاحب گوسفندانی باشم. خلاصه، دست آویزی جهت فخرفروشی باو ندادم. سپس باو

گفتم، کارش مطابق میل منست و گذشته از این موقع آنست که بتاشکند بروم. بد نمیشد نزد ارباب شفاعت میکرد، مرا هم همراه خودشان میبردند. در عوض من با درستی و بیغرضی باو خدمت خواهم کرد. دیدم امان هم از خواهش من خوشش آمد. اولا راستی او از ملاقاتمان خوشحال بود و دو نفری هم جالب‌تر میشد، ثانیاً برای او خوشایند بود که نقش با اهمیت حامی مرا اجراء کند.

— خب! — او ابروانش‌را در هم کشید. — بمحض اینکه به کوك‌تراك رسیدیم، من از ارباب تقاضا میکنم.

ولی کار از این هم بهتر از آب درآمد. حتی خواهش او هم لزومی پیدا نکرد. تا عصر در مواظبت گله باو کمك میکردم. خریدار بز در بازار این هفته‌ی «ساری آغاج» خیلی فراوان بود و ارباب امان تمام بزهای خودرا آب کرد ولی هفتاد و سه راس از گوسفندان او باقی ماندند. بای طرفهای عصر، بر اسب تندروی خود سوار شده بامان گفت:

— بنظرم، دوست تو جوان خوبیست، از گله هم زیاد نمانده است. تا صبح گوسفندانرا ببازار کوك تراك برانید، دو نفری از عهده‌ی این کار برمیآئید. من جلوتر میروم.

ما خوشحال شده موافقت کردیم و دست بسینه به بای تعظیم کردیم. او شلاقی باسب خود زده و تازاند، ما هم گوسفندان‌را بانباری راندیم، کمی خوراك خوردیم و برای استراحت قبل از راه پیمائی شبانه دراز کشیدیم. وقتی ماه درآمد، ما رهسپار کوك‌تراك شدیم.

سوت‌زنان و فریادکشان گوسفندان‌را بجلو میراندیم، گاهی بدور گله میدویدیم و مراقبت میکردیم که پخش و پلا نشوند. یك کیلومتری هنوز نرفته بودیم که من درك کردم؛ بجای گردش شبانه‌ی آسانی، راه صعب و پر مشقتی در پیش داریم. چقدر من در عمر خود گفته بودم، «کودن چون گوسفند»، ولی فقط حالا بود که میدیدم؛ تمام کسانی که اینطور بدانها ناسزا گفته‌ام، باندازه‌ی نصف این کندذهنان پیشانی بلند، کودن نبوده‌اند. اگر چیزی باشد که بتواند با کودنی گوسفندان برابری

کند. همانا لجاجت آنهاست. نخستین گوسفند روی زمین، لابد خیلی زرنگ بوده است که با داشتن این عقل، چنین خصلت بد قلقی‌را هم دریافت کرده است. بنظر من تنها یکی از این دو صفت برایش کاملا کافی بوده است. اما تا زمانی که گوسفند تك و تنها بوده است – و احتمالا در اول تنها بوده است – این ترکیب دهشتناك دوگانه، آنقدرها آشکار نمیشده. تاکنون نیز بدین صورت باقی مانده است: یعنی وقتی شما با یك گوسفند هستید میتوانید یکطوری با او زبان مشترك بیابید، اما همینکه تعداد آنها زیاد شد و شما هم یك نفر هستید، آنها به شیاطین واقعی مبدل میگردند.

همانطور که همگان میدانند، تنها موجودی که قادر است آنطور که باید و شاید از عهده‌ی گوسفندان برآید، بهیچوجه انسان نیست، بلکه بز است. ممکن است این بدان سبب است که بز با لجاجت خود میتواند آنهارا هم از رو ببرد. تا گوسفندان بیایند یك کلمه بگویند، بز ده کلمه بآنها جواب داده است. گوسفندان از بز چون از پدر خود، حرف شنوی دارند، گرچه راستی، از پدر واقعی خود بهیچوجه حرف نمیشنوند، حتی اگر آنرا از روی قیافه هم بشناسند. گله‌ی بی بز، بهرکجا که سرش زد، رو میآورد، از اینرو چوپان روی الاغ می‌نشیند و پیشاپیش گله حرکت کرده و صدای بزرا تقلید میکند. اما ما، نه بز داشتیم و نه الاغ. از این گذشته من بواسطه‌ی کم تجربگی، طوری صدای بز در میاوردم که کودن‌ترین گوسفند هم، گول نمیخورد.

معهذا، باری بهر جهت و بامید خدا راه میسپردیم، شب هم حقیقتاً شگفت انگیز بود، در اطراف ما، دشت تپه‌ی ماهوری ادامه داشت، دامنه‌ی تپه‌ها در زیر مهتاب سیمگون و سایه روشنها مخملی بنظر میآمدند. ماه سیمین و پیشانی بلند در آسمان شناور بود و از میان ابرهائی که باد آنهارا پراکنده میساخت، با سرسختی راهی برای خود باز میکرد. باد در سطح زمین میدوید، سبزه‌هارا بحرکت وامیداشب و نسیم خنك معطری همراه خود میآورد. خلاصه، شب چنان بود که حتی بروی

گوسفندان هم تاثیر کرده بود. آنها بآرامی در جاده پیش میرفتند و فقط بندرت بع بع آهسته‌ای مینمودند که آنهم باحتمال کلی نه نشانه‌ی اعتراض، بلکه بعنوان موافقت بود. بزودی جاده مارا بخاکریز راه‌آهن رسانید و بموازات آن بهمراهی زمزمه‌ی سیمهای تلگراف، ادامه پیدا کرد. منهم دلم خواست آوازی بخوانم. خواندن‌را شروع کردم و ابتداء صدارا زیر گرفتم.

امان آرزومندانه گفت:

– خوب میخوانی، خیلی وقت بود که آواز آشنائی رو نشنیده بودم...

ترانه در اثر تشویق امان هرچه بیشتر مرا در خود غرق میکرد، صدای زیر، بالا و بالاتر میرفت مثل اینکه میخواست بآسمانها صعود کرده تا در آنجا هم آوازم‌را شنفته و آسمان و کرانه‌هایش بلرزه در آیند. درست یادم نیست که چه میخواندم ولی یقین که در باره‌ی شب، ماه، راههای دور و دراز و ریلهائیکه چون دو رشته‌ی سیم فام بجلو، بجاهای دور رفته و در آنجا یکی میشدند، همانطور که همه‌ی راههای دنیا بهم متصل میشوند، میسرائیدم...

در این میان گوسفندان اغلب ببالای خاکریز بر می‌آمدند و ما کماکان کمبود بزرا احساس میکردیم. پیشا پیش ما دهکده‌ای نمودار شد که بنظر میرسید براه آهن چسبیده است. راه مالرو ما را بکوچه‌ی دهکده که در بین دیوارهای کوتاه قرار داشت، کشانید. ما گوسفندان‌را جلوی خود انداختیم. کوچه از نو بخاکریز راه آهن وصل گردید. امان با سر بریلها اشاره کرد:

– مسافرت با قطار چه نعمت بزرگیه – اینرا گفته و آرزومندانه افزود: – آه چه خوبه، بقطار بنشینی و بجاهای دوردست مسافرت کنی...

– آره، چه خوب بود، پول بیشمار داشته باشی و برای خودت سفر کنی! دلت خواست به «قاوونچی» برو، به ترکستان برو، به چیناز برو و حتی اگر بمسکوپ (مسکو) مسافرت کنی، کسی نیست که بتو حرفی بزنه، گویا همینطوری هم باید باشه. تو هم برای خودت، میروی و میروی...

در همین وقت، چون در افسانه‌ها، واقعاً هم سر و صدای قطار شنیده شد! دو چشم آتشین، بموازات ریلها حرکت میکرد و با شتاب بما نزدیك میشد، من و امانهم که هنوز در چنگال آرزوهای خود بودیم، همینطور بدانها خیره شده و همه چیزرا از یاد برده بودیم. در یك لحظه بنظرمان رسید، الآن است که آرزویمان عملی شود و بهر حال میتوانیم قطاریرا که از بغل گوشمان میگذرد، بسیری تماشا کنیم. این امری است که همه روزه نصیب پسربچه‌هائی مانند ما نخواهد شد. قطار گرچه نه مسافری، بلکه باری بود، اما در عوض بجای یکی، دو لکوموتیو داشت.واگنهای بزرگ و قرمزرنگ آنهم باندازه‌ای زیاد بود که پایانش دیده نمیشد.

هنگامی که لکوموتیوها از کنار ما میگذشتند، ناگهان هر دو با هم سوتی گوشخراش کشیدند تا حال نفهمیده‌ام که چه فکری بمغزشان خطور کرده بود، تنها اینرا میدانم، سوت چنان شدید بود که گویی یك ملیون گاو نر در نیمه‌های شب، تصمیم به تعویض ارباب خود گرفته و این مطلب‌را با آواز رسا باو اعلام میدارند. همه چیز در اطراف بلرزه درآمد، راستش اینست که من و امان هم بخود لرزیدیم. این خل‌بازی لکوموتیوها، جداً هم خیلی غافلگیرانه بود.

اما گوسفندان ما، بخیال آنها روز قیامت کاملا فرا رسیده و بایستی هر چه زودتر مفر را در جائی دیگر جستجو کرد. بعضی از آنها که کنار دیوار بودند، از ترس، چون گربه از دیوار بالا میخزیدند ولی از آنجائیکه در این مورد هم، آنها بپای گربه نمیرسند، دوباره بپائین میریختند و چنان شلم شوربائی راه انداخته بودند که بدون شك در این محلها تا کنون نظیری نداشته است. برخی‌ها عقب زده بکوچه‌ی تاریك وارد شدند و برخی دیگر که بکلی شعور خودرا از دست داده بودند، بجای اینکه از خاکریز فرار کرده دور شوند، داشتند از آن بالا میرفتند، ولی خوشبختانه بموقع از آنجا بپائین درغلتیدند. خلاصه آنها چنان قایم موشك بازی راه انداخته بودند که با گذشتن آخرین واگن قطار که در قسمت عقبش چراغ خطر قرمزی

چون چشم برافروخته، شیطان خشمگین داشت، ما دیگر گله‌ی خودرا ندیدیم.

گرد و غبار چون ستون دود کوره آجرپزی بهوا برخاسته بود و صدای سرفه‌ی رقت آور گلوی ضعیف گوسفندان بگوش میخورد. این صدا از چند میش لنگ و باردار، یعنی بقایای گله‌ی ما بود که خودرا بدیوار چسبانده بودند.

ما با ناامیدی هر یك بطرفی دویده و گوسفندان فراری خودرا صدا میزدیم. من در تاریکی پایم بیکی از آنها خورد و آنرا بعقب کشیدم. شبح امان هم از توی گرد و خاك نمایان شد، که با صدای گریانی فریاد میزد:

— پس کجائین، کاش میترکیدین! — در اینوقت بمن تصادم کرد. هر دو با هم با صدائی گرفته از یکدیگر پرسیدیم:

— پس گوسفندان کجا هستن؟

امان نگاهی از روی خشم بمن انداحت، طنابی از کمرش باز کرد و بقایای گله‌را بهم بست. سپس از نو در کوچه‌ی دهکده بدویدن پرداختیم. دیوار در بعضی نقاط فرو ریخته بود و از قرار، بعضی گوسفندان چون بزان کوهی از روی آنها بداخل حیاط پریده بودند. ما خودرا بدرون حیاطها میانداختیم و بدینطریق دچار خطر روبرو شدن با سگها میگردیدیم. این عمل ما، بدان میماند که مورچه‌ای را روی پلاس سیاهی جستجو کرد. ولی ما، پس از نزدیك به سه ساعت بالا و پائین رفتن، پنج راس گوسفند در حیاطی، سه راس در حیاط دیگر، چند راس در یك خانه‌ی خرابه متروك و بیش از ده راس در کشتزارها پیدا کردیم... بکلی از پا افتاده بودیم، کمی استراحت کرده بشمارش گله پرداختیم. هفت راس گوسفند کم بود. من بامان و او بمن نگاه کرد. چشمان او در تاریکی، از لابلای قشری گرد و خاك به دو دانه بدل مروارید میماند که آنرا بدیوار گلی کشیده باشند. او گفت:

— پس حالا چه بایدمان کرد؟

کم مانده بود بگریه درآیم:

— دو نفری هم اگه حتی مدت دو سال کار کنیم، نمیتوانیم بابت این هفت سر گوسفند تصفیه حساب نمائیم!..

— بریم، بازم بگردیم.

هوا داشت روشن میشد. ما از روی خاکریز گذشتیم، اینجا و آنجا به پشکل گوسفند برخوردیم، رد آنهارا گرفته در کنار نهر کوچکی در آن نزدیکیها، دو فراری دیگررا هم کشف کردیم. بقیه‌را نیافتیم و برای جستجوی آنها هم دیگر وقتی نمانده بود: تا کوك تراك راه کمی نبود و ارباب هم در بازار آنجا، در انتظار ماست.

توی راه یکی از میشها که از گله عقب میماند، مرتب بع بع میکرد، چشمانش برق میزد و سرفه‌های کوتاهی راه میانداخت. هرچه ما میکوشیدیم که آنرا رانده بدیگران برسانیم، تسلیم نمیشد. اغلب مثل اینکه قصد نشستن دارد، پاهایش‌را از هم دیگر باز میکرد.

در این هنگام مرد کازاخی که سوار بر اسب خاکستری از روبرو میآمد، فریاد زد:

— آهای جوانها! میش خودرا ندوانید، ظاهراً بزودی برای شما بره‌ای خواهد آورد!

ابتدا باورمان نشد، ولی میشی که قطار ترسانده بودش، واقعاً هم زایمان قبل از موعد بسراغش آمده بود! تنها همین‌را کم داشتیم... لعنت بر آن حرامزاده‌ای باد که عجله دارد زودتر پا باین دنیا گذارد! چشمان میش فلك‌زده حقیقتاً از حدقه خارج شده بود، میش ناله میکرد و از درد بخود می‌پیچید، همه‌ی خشم ما هم بکلی فروکش کرد. گوسفندان‌را دور کردیم و خود تا آنجا که عقلمان میرسید، بقبول نوزاد پرداختیم. هنگامیکه زورزنی قبل از زایمان میش شروع شد، ما هم بهمراه او ناله سر داده و زور میزدیم، چنان بلند آخ و اوخ میکردیم، مثل این بود، ما هستیم، که باید بره‌ای بدنیا آوریم. بالاخره ما فارغ شدیم. میش سراپای نوزاد خودرا میلیسید، اگر که مادر پرمهر آشکارا حسودی نمیکرد، شاید ما هم این کار را میکردیم. بعلاوه وقت برای ابراز ناز و نوازش خانوادگی باقی نبود، همینطوری، هم خطر آن بود که وقتی ما ببازار میرسیم، دیگر آنرا بسته باشند.

گذشته از آنکه میش ما را معطل کرد، بجای او هم میبایستی بره‌اش‌را که در شال کمری پیچانده بودیم با خود حمل کنیم. اما اکنون اداره کردن گله خیلی آسانتر شده بود. میش مادر بدون خستگی بدنبال آنکسی که بره‌را در آغوش داشت میدوید و گامی هم پس نمیماند. پشت سر میش، بقیه‌ی گله دستجمعی میدوید. اینك میتوانستیم از نبودن بز پیشاهنگ در گله، شکایتی نداشته باشیم. ما ضمناً فهمیدیم که اعتماد بنفس است که بزرا بمقصود نایل میکند. گوسفندان همیشه دنبال آنکه با ظاهری کاملا مطمئن قدم برمیدارد، بهر جائی، حتی به پرتگاه هم میروند.

هر گاه غفلتاً میش، نوزاد خودرا از دید گم میکرد ما بجای بره بع بع میکردیم. شاید ما این عملرا آنقدرها هم خوب انجام نمیدادیم ولی آخر بره‌ای هم که الان بدنیا آمده است، تجربه‌ی زیادی در اینکار نمیتوانست داشته باشد. بدین ترتیب برودخانه‌ای رسیدیم.

امان قبلا بمن گفته بود که ما بایستی از رودخانه بگذریم، بنابراین ما خبر داشتیم ولی گرفتاری شب هنگام، این موضوع‌را بکلی از یاد ما برده بود. اکنون بکلی دست و پای خودرا گم کردیم. شما آزمایش کنید، یك چنین خیل فرومایگانرا وادارید که بمیل خود بآب داخل شوند! همه را هم که روی دست نمیشود عبور داد. با اینکه رودخانه کم عرض و آرام بود ولی پربدك هم نبود و اجازه‌ی شوخی بکسی نمیداد. ما با هم مشورت کرده و باین نتیجه رسیدیم که بار دیگر از محبت مادری استفاده کنیم. امان لخت شد، بره را روی دست گرفته آنرا بمیش نشان داد و در حالیکه با صدای بلند بع بع میکرد، باب زد. گواینکه سر و صدای رودخانه باو کمك میکرد ولی خودش هم بدجوری بع بع نمیکرد، بطوریکه اگر من گوسفند بودم، باورم میشد. میش مادر در کرانه‌ی رودخانه معطل مانده بود و با دهشت اینطرف و آنطرف را مینگریست ولی بالاخره احساسات

مادری غلبه کرد، خودرا بآب انداخت و دنبال امان بشنا پرداخت. بقیه‌ی گوسفندان هم پشت سر میش بآب زدند. من، ترسوترین آنهارا هل داده به آب میانداختم و بزودی تمام گله توی رودخانه بود. گوسفندان در حالیکه سر خودرا چون موشی که در شیر افتاده باشد، بالا نگاهداشته بودند، شنا میکردند. گاهی جریان آب بعضی‌هارا با خود میبرد ولی ما آنهارا میکرفتیم. بالاخره بخت بما لبخند زد: عبور از رودخانه بدون تلفات جدیدی انجام شد.

ما براه خود ادامه دادیم. آفتاب طلوع کرده بود و پیشا پیش ما خطوط آشنای کوك تراك نمایان شد.

گوسفندان خسته شده بودند و پهلوهای آنها از زور گرسنگی تو رفته بود. ما خودمانهم بکلی بیحال و چون گرگ، گرسنه شده بودیم. اما در نوبت اول می‌بابیست در فکر گوسفندان باشیم زیرا آنهارا میبایستی فروخت نه مارا. باید کمی آنهارا چراند که با شکم باد کرده وارد بازار بشوند والا خریداری بطرف ما نخواهد آمد. درست در همینموقع ما از کنار زمین بزرگ چمنزاری میگذشتیم. با مشورت هم گوسفندان‌را متوقف کرده و آنهارا بچرا انداختیم، خودمان هم در همان نزدیکیها کز کردیم. قباهایمان‌را پهن کردیم و با سکوت دراز کشیدیم و چرای گوسفندان‌را نگریسته فکر میکردیم که چطور بایستی جواب گوسفندان گم شده‌را داد. برای اینکه بتوان بهتر فکر کرد چشمانمان‌را بستیم... و از فریاد ناسزا بیدار شدیم!

بالای سر ما اسب سمند بزرگی ایستاده و پشت آن مرد چاقی نشسته بود که شلاق‌را بچرخش در آورده و هر چه بد و بیراه بود نثار ما میکرد. امان از جا پرید و چند ضربه شلاق حواله‌ی پشتش شد. من دیرتر از او بخود آمدم و با در نظر گرفتن خطای او، خودرا کنار کشیده و بسرنوشت تاسف آور او، دچار نشدم.

مردك، بی‌باکانه به ناسزاگوئی ادامه میداد. ریش دراز جو گندمی او بنشانه‌ی خشم در اهتزاز بود و بینی فرورفته‌ی او شبیه دگمه‌ای بود که تنگ بقبای پنبه‌ی دوخته شده باشد. بعدها ما فهمیدیم که این همان بای معروف بنام «عزیز-دماغ

لته»، صاحب زمینهای اطراف است. در ضمن مسئله‌ی صاحب زمین بودن اورا ما فوراً حدس زدیم، همینکه باطراف نظر انداختیم دیدیم که گوسفندان ما در پنبه‌زاری پخش و پلا شده و با رضایت خاطر سرگرم خوردن بوته‌های پنبه هستند.

تحت تاثیر ناسزاها و احساس غم‌انگیز بدبختی تازه‌ای که مارا تهدید میکرد، با شتاب به جمع‌آوری گوسفندان پرداختیم. آنها در این مدت سر فرصت، بطور باید و شاید، حساب قسمتی از محصول سال آینده‌را رسیده بودند. وقتی ما زبان بستگان خودرا از مزرعه‌ی بای بیرون کشیدیم، او رعایای خودرا که در همان نزدیکی مشغول کار بودند، فرا خواند و امر کرد که گوسفندان‌را بقلعه‌ی اربابی برانند.

ما رکابش‌را گرفته و بالتماس پرداختیم:

— بای بابا، ما یتیمان بیچاره‌ای هستیم، بما رحم کنین، اجازه بدین یه لقمه نون کاسبی کنیم، یه عمر بجون شما دعاگو خواهیم بود...

ولی بای از خود بیخود فحاشی میکرد و بهر یك از ما شلاق محکمی حواله کرده دنبال گله رفت. ما هم در حالیکه امان بره‌را در بغل داشت، عقب آنها کشان کشان راه میرفتیم. بای نزدیکیهای قلعه اسب‌را آهسته کرد و ما باو رسیده دوباره دست بالتماس زدیم:

— بای بابا، ترحم کنین، امروز آخه جمعه بازاره، ارباب در اونجا منتظر ماست. یقین شما او نو میشناسین، اگه ما گوسفندارو نیاریم، او تا حد مرگ مارو کتك خواهد زد!..

بای نگاهی چپ چپ انداخت:

— اربابتون کیه؟

— «قره خواجه بای»، خدا سایه‌ی خودشو از سرتون کم نکنه...

بآن میماند که بای کمی نرم شد، دوباره با گوشه‌ی چشم نگاهی بما انداخت.

— خب، من با اربابتون صحبت میکنم... — تفی انداخت، — باو میگم... — دوباره تف کرد، —...تا شما نابکاران‌رو آنطور

که لازمه گوشمالی بده! امروز مخصوصاً ببازار میرم! باو میگم که شما اراذل چگونه ثروت مسلمون مؤمنی‌رو که با کدیمین و عرق جبین بدست آورده، بباد فنا میدین! یقین که با گوسفندای خود «قره خواجه» هم، اینجوری رفتار کرده این!— این حرف او طوری دقیق بهدف اصابت کرد که حتی ما بلرزه افتادیم. — بیاین!— با تمام قوا نعره کشید. — گوسفندای خودتونو بردارین و هی کنین ببازار!!! ظهره، اما شما توله سگا، هنوز تو خنکی کپه‌ی مرگتون زده! ها—آ!— بای دوباره شلاقرا بحرکت درآورد، ولی ما دیگر منتظر هدف گیری او نشدیم.

در حالیکه شکر خدارا بجا میآوردیم و کرامت تازه‌اش‌را دعا وثنا میکردیم، گوسفندان‌را جلو انداخته بطرف بازار آمدیم.

ارباب که از شدت غضب بخود می‌پیچید، در آنجا منتظر ما بود. هنوز ما کاملا نزدیك نشده بودیم که او بطور زننده‌ای ناسزاگوئی‌را شروع کرد. همه‌ی فحاشی او را صبورانه تحمل کردیم، بهتر بگویم، از تصور این مطلب که وقتی «قره خواجه بای» کم و کسری گوسفندانرا کشف کرد، چه طوفانی برپا خواهد شد، بکلی خشکمان زده بود. او دستور داد که گوسفندان‌را ده تا ده‌تا بهم ببندیم. ما باینکار مشغول شدیم ولی قلبمان چون برگ سپیدار دستخوش لرزش حفیفی بود. سه دسته‌ی ده‌تائی بسته بودیم و داشتیم دسته‌ی چهارمی‌را تمام میکردیم که امان غفلتاً گوسفند یازدهمی‌را بطرف من هل داده چشمکی زد. من فهمیدم که فکری بکله‌اش زده است. وقتی من دسته‌ی جدید اسرا را بسمت دسته های دیگر میکشیدم، امان ناگهان سر من داد زد:

— آهای، احمق غشی، شمردن هم بلد نیستی! نگاه کنین بای بابا، معلوم میشه، او بجای ده‌تا، یازده تا گوسفند بهم بسته! آهای کودن، بخاطر تو بای بابا میتونه متضرر بشه. شیطان نافهم، بچه‌ی نارس لعنتی!

بای فوری باین موضوع چسبید، در یك آن دسته‌ای را که من میبردم شمرد، ناسزائی گفت و برگشت که دسته های اول‌را

هم بشمرد. آنوقت، امان با تمام قوا آستین مرا کشید، ما بسوی دیگر خیز برداشته و در یك چشم بهم زدن توی شلوغی بازار، زیر آبی رفتیم!

مناقشه‌ی ما

وقتی کسی فرار میکند، بهتر از همه اینست که در ازدحام انبوهی شیرجه رود. برای پنهان شدن هیچ جنگلی، هیچ تنگنای پیچاپیچ سر در گمی و هیچ غار تاریکی بخوبی فضای باز وسط میدان و در بین شلوغی مردم وجود ندارد. من فکر میکنم که این امر نه بسبب آنست که مردم در آنجا همه بیکدیگر شباهت دارند، در هر حال علتش علاقه‌ی مفرط اشخاص به کمك بشما هم نیست. بر عکس، گاهی این کمك‌را آسانتر است از درخت و سنگ انتظار داشت تا از جمعی که حاضرند خودرا روی هر فرد فراری بیندازند و اورا دستگیر کنند. این جمع قبل از آنکه رسیدگی شود که شخص چرا فرار میکند و گناهکار واقعی کیست. فراری یا تعقیب کننده، برای آدم فراری مراسم تدفین پر سر و صدائی ترتیب میدهند. نخیر، راز این امر پیش از همه، در آنست که در شلوغ بازار، آدم از هیاهو، جاتنگی و فراوانی جنس دوپا کودن میشود و فریبش آسانتر از گول زدن گربه توله‌ای با گلوله کامواست. اگر غیر از این بود چرا اینهمه آدم متقلب در بازار جمع میشد؟

وقتی شما از دست کسی فرار میکنید، لازم هم نیست که حتماً توی ازدحام خودرا مخفی کنید. همینقدر بس است که بهمسایگان نزدیك خود تلقین کنید: فراری در سمت دیگر ازدحام واقعست. اگر شما باندازه‌ی کافی با اطمینان رفتار کنید، آنها حاضرند مادر بزرگ خودرا بجای این فراری بگیرند، اما بشما دست نزنند.

راستش‌را بخواهید، آدم توی ازدحام، کمی شباهت بگوسفند در گله‌را پیدا میکند: اگر خدا قدری حماقت به وی داده باشد،

در اینجا او ده برابر بیشتر از آنرا از ذخیره‌ی خود بروز میدهد.

درست‌تر بگویم، آدم وقتی توی شلوغی افتاد، مثل آنست که حس بینائی خودرا از دست میدهد، زیرا پشت سر دیگران قرار گرفته و خود چیزی نمیبیند، بنابر این هر اطلاع کوچکی هم که باو بدهند میقاپد نظر خودرا هم با کمال میل بدان میفزاید. و از آنجائیکه در ازدحام همه کس یکسان می‌بینند، یعنی یکسان کم می‌بینند، آنگاه بفرضیات یکی، فرضیات دیگرانهم اضافه شده و در نتیجه هر کس در کله‌ی خود دارای چنان آش شله قلمکاری است که به تنهائی هرگز نمیتوانست بدست آورد.

باری، ما بمیان جمعیت شیرجه رفتیم و با قیافه‌ی کاملا بی‌اعتنائی از توی آن گذشتیم. ضمناً امان کلاه پوستی خودرا از سر بر داشت و همراه بالا پوش نمدیش زیر بغل چپاند. همینکه در انتهای دیگر بازار از ازدحام بیرون آمدیم خودرا در جاده‌ی بزرگی مشاهده نمودیم که از سراسر شهر میگذشت. اما جاده برای ما امنیت نداشت و بکوچه‌ی تنگی پیچیدیم. از توی دالانها،پشت حیاطها و پریدن از روی دیوارهائی خودرا بباغ متروکه‌ای رساندیم و برای استراحت دراز کشیدیم.

هنوز نفسی تازه نکرده بودیم که احساس گرسنگی نمودیم. این امر تعجبی هم نداشت، از دیروز تابحال لقمه‌ای غذا بدهان نگذاشته بودیم. ولی از ترسمان حتی برای خرید نان بجائی مراجعه نکردیم، ساعتی یا بیشتر همینطور گرسنه دراز کشیده بودیم تا وقتی معده، فرماندهی کل قوا را بدست خود گرفت.

بیك نحوی از شهر خارج شدیم و الله بختی، بامید بر خورد باشخاص خیری، از توی مزارع راه میرفتیم. گواینکه ما هفت سر گوسفند گم کرده بودیم، بدون یکشاهی مواجب از دست ارباب فرار کرده بودیم و تمام شب‌را عذاب کشیده خسته بودیم، ولی خدا شاهد است که من باندازه‌ای خودرا سر دماغ و آزاد از هر گونه قید و بندی احساس میکردم که حد نداشت.

ولی امان، افسرده و عبوس بود. او خود صحبتی نمیکرد و

وقتی هم من از او سؤالی میکردم، با اخم و تخم، در حالیکه پلك چشمانش مثل شیروانی کج روی ایوان، آویزان بود و بدون اینکه بروی من نگاه کند، جواب میداد. قیافه‌ی عبوس او مرا بیزار کرد و خواستم حالش‌را سر جا بیاورم، اما او بکلی از جا در رفت و گفت:

– تو دیگه خفه شو! تو چه غم داری، من بخاطر تو از دو گوسفند و یك بز محروم شدم! تا وجود تو نبود، همه‌ی کارها بخوبی و خوشی از پیش میرفت. قدم تو نحسه، آی بدبیار لعنتی!

من نیز از خود بدر رفتم:

– مگه تو کی هستی؟ نگاه کنین، خوشبخت کك مکی پیدا شده! تو فکر میکنی، آرزو داشتم با گوسفندات قوم و خویش بشم؟ تازه اگه من نبودم، تو بجای پنج تا بیست وپنج تا گوسفند گم کرده بودی! کی دنبال اونا حیاطا رو زیر و رو کرد؟ کی موقع زایمان میش، بره را گرفت؟ شاید، همه‌اش تو بردی، تا تو میرفتی باندازه‌ی یك بز، بارباب خدمت کنی، یك گله‌ی تمام دیگه هم از دستت فرار کرده بودن! فهمیدی؟

– منکه فهمیدم، اما تو هم حالا میفهمی...

– چی‌را من میفهمم؟

– میفهمی که چه جور با دماغت جوب بکنی!

– تو بمن نشون میدی؟

– من نشون میدم!

– خوب، بیا نشون بده!

– نشون میدم!

– ده بیا ده، دماغ خودت فقط بدرد اینکار میخوره!

اگر ما تا آن حد خسته و گرسنه، و بآن شدت گرمازده نشده بودیم، احتمالا کارمان بزد و خورد هم میکشید. از نیمروز خیلی گذشته بود و ما کماقی السابق در طول مرزها و از بین کشتزارهای خالی میگذشتیم. بالاخره چند نفریرا که در مزرعه‌ای مشغول کندن هویج بودند، مشاهده کردیم. نزدیك که شدیم، با آنها سلام و علیك کردیم و پرسیدیم چگونه میتوان بجاده

افتاد. یکی از آنان که پیرمردی بود با قیافه‌ی پرچین و مهربان، بدقت مارا ورانداز کرد و بنوبه‌ی خود پرسید:

— کدوم جاده رو میگین، فرزندانم، نکنه اون باشه که بطرف بازار میرد؟

امان با حاضرجوابی گفت:

— نه پدر، ما از بازار می‌آییم!

— آها، فهمیدم، — مثل اینکه این جواب با حدس خود پیرمرد مطابقت داشت سری به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و اضافه کرد. — ولی اگه در بازار کارتون نگرفته، فرزندانم، حالا بکجا عجله دارین. یا شاید کسی در جائی منتظر شما س؟ بهتره همینجا بمونین و در هویج کنی بما کمك کنین. یکی دو روزی کار میکنین و یه گونی هویج مزد میگیرین، برای خرده خرجی بدرد میخوره...

از این بهتر، چیزی بفکر خود ما هم نمیرسید! از دیدن هویجهای بزرگ و گرد که یقین خیلی هم ترد و شیرین بودند، آب از چك و چانه‌مان سرازیر شد. ضمناً این پیرمرد هم راستی غیبگو بود. او از کجا میدانست که ما در بازار، دچار بدبیاری شده‌ایم؟ من گفتم:

— ممنونیم پدر، راس راسی هم ما جائی عجله نداریم، میریم کاری پیدا کنیم...

— اه، فرزندانم، دنبال کار که نمیگردن، کار خودش بسراغ آدم میاد. یه تکه چوبو از زمین بردار و بجای دیگه بذار، این خودش کاره. خوب، بیاین مشغول کندن بشین، اگه خدا بخواد، هم برای شما، هم برای ما هویج هس.

ما قباهایمان‌را روی پشته‌ای انداختیم و بکار پرداختیم. خدا برکت بدهد، محصول هویج خیلی خوب و کوچکترین آنها بکلفتی سنگ چاقو بود. کمی که کندیم، چند دانه‌را با لذت مخصوصی بدندان کشیدیم، حقیقتاً هم مثل عسل شیرین بود. همینطور هم ادامه میدادیم: چند ضربه کج بیل، چند هویج بکیسه‌ی دهقان و یکی بنفع ما. «کیسه» های خالی ما هم بزودی پر شد، بویژه، امان در این باره میکوشید.

طرفهای غروب صاحب کشتزار هم پیدا شد. ما همینکه از دور او را سوار بر اسب دیدیم، با سعی مضاعف بکندن پرداختیم. هنگامیکه نزدیك رسید، مارا با کنجکاوی ورانداز نموده از پیرمرد که در آنجا ارشد بود، پرس وجو کرد. پیرمرد به تعریف از ما پرداخت:

— خدا خودش این بچه‌هارو پیش ما فرستاده ارباب، الهی تو زندگی خوشبخت بشن. اونا از کنار ما رد میشدن، خواهش منو قبول کردن و از ظهر تا حال دو نفری یه کوه هویج کندن!

بای گوش میداد و تحسین‌آمیز سرش‌را تکان داده گفت:

— خوب، اگه اینطوره، اونارو بقلعه‌ی اربابی همراه خودتون بیارین، بذار شام بخورن. — سر اسبش‌را برگرداند و برگشته اضافه کرد:

— باینجور جوونای درستکار، هر کی باشه یه لقمه نون میده!

پس از عزیمت بای، کمی دیگر کار کردیم که هوا تاریك شد. هویجهارا بار ارابه نمودیم. در راه قلعه، امان گاهگاه شکم خودرا مالش میداد و رنگ صورتش هم تا آنجا که در تاریکی میشد تشخیص داد، پریده بود. شام اربابی آش ماش بود. او با دست گشادگی، طاسی بزرگ پر از آش، برای کارگران آورد. بما قاشقهای چوبی دادند که دو برابر قاشقهای معمولی و تقریباً مثل چمچه بود. مدتها بود که چنین خوراك خوشمزه‌ای نصیب ما نشده بود، چنان ما روی ظرف آش افتادیم که راستی برای دیگران مجالی نبود: تا آنها میآمدند یك قاشق بدهان ببرند، ما باندازه‌ی یك پیاله بلعیده بودیم. طاس بزرگ با چنان سرعتی خالی شد که هیچکس حتی فرصت بخود آمدن را نیافت.

معلوم شد، کسانیکه با ما هویج میکندند، همسایگان بای و شرکت‌کنندگان «حشر» — همیاری و کمك متقابله بودند. آنها پس از صرف شام، دعای مختصری خواندند و بخانه‌های خود برگشتند و ما ماندیم که شب‌را نزد ارباب بسر بریم. او در راهروی آغل جائیرا که در آن تخت خواب کهنه‌ای با تور طنابی بود، بما نشان داد. مدتها بود که امان آرزو داشت روی

تخت بخوابد. چون امان از من بزرگتر بود، من این بستر مجللرا بدون تاسف خاصی باو واگذار کردم. امان پوست گوسفندی روی تخت پهن کرد و بالاپوش نمدی خودرا مثل لحاف برویش انداخت. من روی زمین جا گرفتم.

بنظر میرسید که آناً بخواب خواهم رفت ولی کور خوانده بودم. تخت امان چنان سر و صدائی راه انداخته بود که تا میرفتم بخوابم، بلافاصله بیدارم میکرد. او خودش هم مثل ماهی توی تور، دست و پا میزد، با آه و ناله از جا بلند میشد و بحیاط میدوید. سپس برمیگشت و دو باره شکمش را با سر و صدا توی تخت جا میکرد، اما پس از دو سه دقیقه همه‌ی موزیك از نو شروع میشد. هویج از نوع «موشك» بود که بسیار شیرین ولی بدهضم است. ممکن است که هویج و آش ماش باهم نساخته باشند و حالا توی روده‌های امان مثل گربه‌های هار دست و پنجه نرم کرده و کرك همدیگررا بباد میدادند. نمیدانم کدام يك از آن دو به پیروزی نزدیکتر بود. فقط اینرا میدانم که تلخی شکست نصیب امان میشد. لیکن من یا بخاطر اینکه مثل او حرص نزده بودم، یا معده‌ام در دوران آوارگی راستی بهمه چیز عادت کرده بود، هیچگونه ناراحتی احساس نمیکردم. هویج و آش ماش چنان در درونم مسالمت‌آمیز بسر میبردند که گویا شیر يك مادر را نوشیده‌اند.

کله‌ی سحر از خواب بیدار شدیم. در جوی آب شستشو کردیم و در انتظار ارباب باقی ماندیم. امان رنگ پریده بود و زود بزود اخم میکرد: او تا سپیده دم جلو و عقب دویده بود.

بزودی ارباب با مشربه‌ای پر از چای پوست سنجد و دو قرص نان گرده وارد شد و پرسید:

— خب، بعد چکار خواهیم کرد؟ تو قلعه چند تا مزدور دیگه هم دارم که دیروز اونارو برای جمع‌آوری کاه بصحرا فرستادم، شاید شماً هم بمونین؟ پائیز داره میرسه، تا چشم بهم بزنی زمستون میشه، زمستونا، تقریباً کار نیست. دامهارو می‌پائین، همونجا هم آتش روشن میکنین و با خیال راحت دراز بدراز

استراحت میکنین. خورد و خوراك کافیه، لباس شیکتونهم بعهده‌ی من، برای خرده خرجی هم پول میدم... اما وجوهات دیگه، می بخشین، خودتون میفهمین...

من گوشه‌ی چشمی بامان انداخته و گفتم:

— ممنونیم ارباب، فکر میکنیم...

وقتیکه او باندرون رفت، ما با هم مشورت کردیم که شاید راستی‌راستی هم موافقت کنیم؟ یقینکه جای بهتری پیدا نخواهد شد، با پولی هم که ما داریم مشکل بتوانیم خودرا بتاشکند برسانیم. بنابر این تصمیم گرفتیم فعلا مانده تا بعد به بینیم چه میشود. وقتی ما موافقت خودرا ابلاغ کردیم، ارباب گفت:

— حالا که اینطوره، سر چای زیاد بند نشین. یکیتون تو قلعه میمونه، اون یکی هم ماده‌گاو‌رو میبره تو کشتزار دروشده میچرونه. این گاو ارثیه و از مرحوم ابوی بمن رسیده، ماده‌گاو خوبیه، خدا عمرشو زیاد کنه. باس خیلی مواظبش بود. اما اونکه میمونه، اگه مهمون اومد، چای میباره...

امان خیلی میل داشت در قلعه بماند. تعریف میکرد که خیلی دوست دارد، همراه قلقل سماور بصحبت مهمانان گوش کند. از طرفی هم من درك میکردم که چنانچه هویج و آش ماش هنوز در شکم او باهم آشتی نکرده باشند، راستی هم گاوچرانی در قدرت او نیست. دلم بحالش سوخت و گفتم که با گاو، من میروم.

ارباب مرا به آغل برد، ماده‌گاو نسبتاً کوچك خالداری‌را بمن نشان داد و گفت که آنرا بیرون بکشم. گاو با چنان ظاهر رامی خارج شد که حتی متاثر شدم و فکر کردم که لابد حیوان بدبخت همینطور هم عازم کشتارگاه میشود. من افسارش‌را گرفتم و گاو گوئی دختربچه‌ی مطیعیست، بدنبال من راه افتاد. مسافت زیادی که از قلعه دور شدیم به نیزاری رسیدیم، در اینوقت ماده‌گاو کمی قدمهایش‌را سست کرد. بطرفش برگشتم ولی عقب عقب رفت. پیش خود اندیشیدم که معلوم میشود بیچاره خسته شده است و ترکه‌ی نازکی که در دستم بود بآهستگی بر پشتش نواختم. خدا روز بد ندهد، گاو خودرا بسختی بزمین

انداخت، چشمانش از حدقه خارج شد، کف غلیظی از دهانش بیرون زد، تمام بدنش بلرزه در آمد و پاهایش را مثل غشی‌ها بشدت تکان میداد! من باین خیال که ترکه‌را بجای حساسش زده‌ام، سخت ترسیدم. شاید از روز تولد هیچگاه کتکش نزده‌اند یا اینکه دارد خود بخود سقط میشود؟ حالا اگر جان بدهد، من چه خاکی بسر بریزم؟ با سراسیمگی دور و بر سیاه بخت میچرخیدم. کمك بطلبم؟ آخر کسیکه در این نزدیکیها نیست!..

ماده گاو بدست و پا زدن ادامه میداد و من تصمیم داشتم پی ارباب بدوم، که ناگهان از جا برخاست، دمش‌را بالا گرفت و پا بفرار گذاشت. من دقیقه‌ای با دهان باز ایستادم، سپس پریدم بدنبالش، ولی کجا من میتوانستم دستگیرش کنم! بیخود نبود که گاو از من دو پا بیشتر داشت، چه مثل دو لکوموتیو یکجا، میدوید. برای اینکه اقلا آنرا از نظر گم نکنم، بدون توجه به خارهائیکه بپایم میچسبید، میدویدم.

«ماده‌گاو ارثی، از مرحوم پدرم بمن رسیده است»، کاش کلاغها ترا پاره پاره کنند! غفلتاً گاو در فاصله‌ی قابل ملاحظه‌ای از من متوقف شد و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است، مشغول چیدن و جویدن علف‌ها شد. من ناسزائی گفته و بآهستگی بآن نزدیك شدم. وقتیکه من در پنج قدمیش بودم، دو باره مانند آنکه زنبوری بجانش افتاده باشد، جفتکی انداخته، دوان دوان دور شد.

کمی که فاصله گرفت باز با همان قیافه‌ی بی‌گناه بصرف صبحانه‌ی خود ادامه داد. جانور لعنتی راستی راستی مرا دست انداخته بود! من روی علف دراز کشیده پاهایم‌را رویهم انداختم، مثل اینکه جهان اطراف دیگر کوچکترین ارتباطی بمن ندارد. اما شما چه فکر میکنید؟ حیوان دیوصفت بی سر و صدا بمن نزدیك شده بآن پایم که در هوا بود، شاخی زد! این دیگر غیر قابل تحمل بود! از جا پریدم، مثل باد، سر بدنبالش گذاشته و یك کلوخ هم از زمین بر داشتم. خشم و غضب بر سرعتم افزود، بطوریکه بشکنجه‌گر خود رسیده و گلوله‌ی خودرا به کفل لاغرش نشانه رفتم و پرتاب کردم. بهتر از این نمیشد که

بهدف اصابت کرد. ماده گاو از ته دل نعره‌ای کشید، کله‌اش‌را بطرف من بر گرداند، شاخهایش‌را جلو آورد و بحمله پرداخت...

باین ترتیب تا غروب آفتاب ما دنبال همدیگر میدویدیم و هرگز نتوانستم افسارش‌را بدست آورم. ظاهراً آنروز مسافتی بیشتر از فاصله‌ی آن محل تا تاشکندرا دویده بودم. اگر تمام روز را در یك جهت میدویدم حالا میتوانستم در منزل خود مان باشم. تصور میکنم سبب رسیدن گاو بطور ارثی باربابم این بوده که گاو از روی لجبازی خواسته است که بعد از پدر ارباب هم زندگی کند و ختماً در عمر خود کسان بسیاری را چون من خسته و کوفته کرده است! تصورش مشکل است! تنها پس از نشستن آفتاب بود که ماده‌گاو کمی آرام گرفت و من آخرین نیروی خودرا جمع آوری کرده افسارش را گرفتم و آنرا بقلعه کشاندم. چقدر تحمل لازم بود تا اورا در گاودانی ببندم، داستانیست که بهتر است تعریف نکنم زیرا شما باور نخواهید کرد.

وقتی که من برگشتم، امان روی تختخواب خود با قیافه‌ی عبوسی خوابیده بود. درست است که قیافه‌ی منهم تعریفی نداشت ولی من تصمیم گرفتم سرزنده باشم. از امان پرسیدم:

— خب، چطوری؟

— بهتره نپرسی. خیلی پرخوری کردم!

— چی را پر خوردی؟

— اهه، اینجا خبرائی بود که نگو! تو که نبودی مهمونا اومدند و کدبانوها هم معلوم میشه خیلی خوراك پزای ماهری هستن، چیزائی حاضر نکرده بودن: هم جوش بره، هم کباب تنوری، هم رشته‌ی فرنگی با گوشت، هم ترحلوا... شمردن اونا هم حوصله‌رو سر میاره. خب، منهم تمام مدت همینطور ضمن کار یکی‌را گاز میزدم دیگری رو امتحان میکردم، کم مانده بترکم. بعد که مهمونا متفرق شدن، ارباب خواس بره طلباشو از چن همسایه بگیره. چتکه‌رو داد زیر بغلم و رفتیم — از یه خونه بخونه‌ی دیگه میریم و همه دعوت میکنن: «بنشینین، میل کنین!» اونا منو بجای منشی بای گرفته و حالا تعارف مکن کی تعارف

بکن! اشتها نداشتم اما امتناع هم خوب نبود. آنجاها هم پلو، شوربا... تف! از یادآوریش هم دلم بهم میخوره، در باره‌ی خوراکی اصلا با من حرف نزن!

تمام مدتیکه امان تعریف میکرد، راستی راستی آب از چك و چانه‌ام راه افتاده بود. بعضی از خوراکیهارا که او نام میبرد، من هرگز بلب نزده بودم و فقط اسمشان‌را شنیده بودم. چه آدم خوش بیاریست! باشد، عیب ندارد، شاید فردا هم روز بدتری نباشد، تنها بایستی امان را یکطوری همراه ماده گاو فرستاد. بگذار این گاو غشی سقط شود، من برای خودم چتکه زیر بغل راه خواهم رفت...

امان پرسید:

— کار و بار تو چطوره؟

— کارهای من... اینطوری! اعلا!.. میدونی، این ماده گاو، نعمت خالص و خلصی است. باندازه‌ای آرام، باندازه‌ای حرف شنو، افسارشو میکشی و میبری سر مرز اونو ول میکنی، خودش علف میکنه و میخوره و از جاش هم نمیجنبه، مث اینه که اونو بسته باشن. در عمرم یه چنین حیوونی ندیده بودم! وقتی علف تمام میشه با گوشه‌ی چشمش نگاهی میاندازه: «میشه دورتر رفت؟»، من با دست اشاره میکنم، یعنی: «برو» و خودم در سایه لم میدم. راستی چی میگم! تو هوای گرم زیر درخت بید کنار جویی خوابیده بودم، همینکه بیدار شدم، دیدم ماده‌گاو همونجا سر جاش واساده و دور و برش هم یه دونه علف نیست، منتظره کی من چشامو وا میکنم... گاو نیس، یه عالمه دلخوشیه. خوب شد که من تو قلعه نموندم، یقین آدم با این مهمونا هلاك میشه، فردا دو باره بچرا میرم.

امان با نگاه حسرت باری بمن مینگریست و نداهای کوتاهی در میداد. گاهی دلشرا میگرفت و ناله میکرد. در همین اثنا کاسه‌ای دوغ خنك برای ما آوردند. من فکر میکردم که امان بعد از این همه خوراکهای نادر، نظری هم بدوغ نخواهد انداخت و کاسه‌را پیش خود کشیدم. اما او با بی اعتنائی ساختگی یاد آور شد:

— یه ریزه هم واسه من بذار، این لامصب برام خیلی مفیده. من امروز غذاهای چربی که همه شونهم سنگین بودن، لمبودم، شاید آبدوغ غلظت معدمرو کمی رقیق کنه. آ—خ، هیچ از جام نمیتونم بلند شم! آ—خ...

— میذ — آرم، — بیاد دروغ خودم افتادم و اضافه کردم:— من خودم هم آنقدا گشنه نیستم، همه‌ی روز رو خوابیده بودم.

صبح دو باره ارباب دو قرص نان گرده و یك مشربه چای سنجد آورد و گفت:

— خب، امروز کی بچه کاری مشغول میشه؟

امان جوابداد:

— حالا تصمیم میگیریم، — و در گوشی بمن گفت: — پس اینطور باشه، من گاورو میبرم و تو بجای من واسه‌ی مهمونی بمون، وگرنه روز دوم شکم من میترکه. فهمیدی؟

منهم در گوشی جواب دادم:

— فهمیدم، — و در دل خوشحال بودم. آخر روزیکه در پیش بود برای من خورد و خوراك، اما برای امان ماده‌گاو میماند! ولی خوشحالیم‌را آشکار نکردم.

امان گفت:

— بای بابا، با گاو من میرم، — و از نو آهسته بمن افزود: — تو فقط نصیحت منو فراموش نکن که وقتی ارباب پیش از آمدن مهمونا، نصف گرده با ماست آبرفته واست میباره، مبادا بخوری. او فکر میکنه، اگه تورو سیر نکنه، اونوخ پیش مهمونا حرص میزنی و آبروشو میبری، خیال میکنه هر چه نباشه، ما گدا گرسنه‌ایم. تو مواظب باش، از او تشکر کن ولی نانو نگیر، گویا که سیری...

— ممنونم که گفتی، داداش، — برای اینکه بدهکار نمانم، خواستم منهم باو نصایح مفیدی در باره‌ی ماده‌گاو بنمایم از قبیل: افسارشو از دست نده یا اینکه اونو بچیزی نبند... ولی ترسیدم که بچیز نامطلوبی شك برده و از رفتن بکشتزار منصرف شود. از اینرو بجای اینها باو گفتم:

— تمام دیروز من تو زمین لختی دراز کشیدم، حالا کمرم درد

میکنه. بهتره تو تخت خواب رو با خودت ببری. در نزدیکی آنجا یه نیزاری هس و حسابی جای خنکی میخوابی.

در این بین ارباب باندرون رفت. امان هم عازم گاودانی شده گاورا باز کرد، تخت خواب را روی پشتش گذاشت و خارج شد.

ارباب که پیدایش شد پرسید:

— امان بای کجاست؟

— با ماده‌گاو رفت، بای بابا.

ارباب گفت:

— خب، باشه، آفرین بر شما. چای‌خوری تمام شده، حالا موقع کاره...

او کج بیل، تبر و تیشه‌ای بمن داده، مرا بخارج قلعه برد و دو عدد کنده‌ی سپیدار کهنسال‌را که تقریباً هم سطح زمین بریده شده بودند بمن نشان داد:

— بیا، غیرت خودتو نشون بده، این دو کنده رو بکن، زمستون خودتون از آتش اونا گرم میشید! دیروز امان بای هم، خدا اونو خوشبخت کنه، آنطور که لازم بود کار کرد، دو کنده‌ی گردن کلفت‌را هم او از ریشه در آورد. آفرین بر شما جوونای باوجدان!

وقتی او رفت، من کمی متعجب شدم که چرا امان در باره‌ی کنده‌ها چیزی بمن نگفته است، ولی باین نتیجه رسیدم که لابد تصادفاً این مطلب‌را فراموش کرده است، چونکه بقیه‌ی مشاهدات روزش خیلی برجسته بودند! بخود گفتم: — «تا مهمونا بیان یه کنده‌رو در میآرم، چیزی ازم کم نمیشه، اونوقت استراحت میکنم. و با میل خاطر سیر میخورم!» و با تمام قوا شروع بکار کردم.

کنده کوچك و پوسیده بود. ولی وقتی من اطراف آنرا کندم، بسیاری از شایستگیهای پنهانیش کشف شد: چندین ریشه‌ی بزرگ داشت که بمسافت طولانی در زمین فرو رفته بود. ریشه‌ها بطوری کلفت و محکم بودند که با هر یك از آنها آنقدر ور میرفتم تا چشمم سیاهی میکرد و دو دفعه‌ای کم مانده بود

که پای خودرا قطع کنم. وقتی کار یك ریشه را تمام میکردم، بنظر میرسید که ریشه‌ی نوی در کنار آن سبز میشود... بدین ترتیب من در زیر آفتاب سوزان عرق میریختم و پایان ریشه‌ها هم پیدا نبود، مهمانان هم پیدایشان نشد. هنگامیکه مدتی از ظهر گذشته بود، ارباب نصف نان گرده که رویش ماست آبرفته مالیده بود، آورد.

— کار میکنی؟ آفرین، بارك‌اله، بگیر، کمی بخور و کیف کن.

با دیدن گرده من براستی در خود احساس اشتهای گرگ‌را کردم، اما نصیحت امان بیادم آمد. واقعاً، چرا باید شکم خودرا از هر گونه آل و آشغال پر نمایم؟ آنگاه برای خوراك واقعی جائی باقی نخواهد ماند. گفتم:

— ممنونم، بای‌بابا، نمیدونم چرا میل ندارم. مث اینکه سیرم.

ارباب بتعارف نپرداخت و گفت:

— بله، هنوز جوانی، زور همین طوری ازت سرازیر است، معلوم میشه جوهرت زیاده.

او رفت و گرده‌را هم با خود برد، منهم آب دهانم‌را قورت داده و فکر کردم که این مهمانان پست فطرت امروز خیلی دیر کرده‌اند. شاید اول بجای دیگر رفته باشند؟ ولی آنها چنین خوراکیهائی را از کجا بدست می‌آورند. حالا هنوز دیر نشده، خواهند آمد. در بدترین حالت، بپیش بدهکاران که خواهیم رفت یا اینکه خودمان بمهمانی میرویم... و به نبرد با کنده‌ی لعنتی ادامه میدادم. بسختی کارش‌را کردم. آفتاب غروب میکرد، لکن اثری از مهمانان نبود، ارباب هم هیچ در فکر رفتن بجائی نبود. من برای نخستین بار بو بردم که زیر کاسه باید نیم‌کاسه‌ای باشد. آیا امان بمن دروغ گفته است؟ ممکن نیست! گرسنگی هم مرا به درد سر انداخته بود. دستهایم بزحمت تبررا نگاه میداشت، ولی کاری از دستم ساخته نبود: به کنده‌ی دومی پرداختم...

این کنده آسانتر بود، تا آفتاب بنشیند من کارش‌را تمام کردم و حتی خودم هم متعجب شدم. بزحمت خودرا بقلعه رسانده و بیحال افتادم. پس از نیمساعت امان در حالیکه روی پشتش

تختخواب‌را حمل میکرد، برگشت. خودش مثل کتان چرکین خاکستری رنگ و در دستش افسار گاورا با تمام قوا میفشرد... او ساکت از جلوی من رد شد و بطرف گاودانی رفت، سر راه تختخواب‌را روی زمین پرت کرد و گاورا بآخور بست.

گرچه اول امان مرا گول زده بود (آخر منکه قصد دروغ گفتن باورا نداشتم)، اما هر دوی ما حسابی بسزای خود رسیدیم. معهذا من خود را در وضع بدی حس میکردم، بویژه که ماده‌گاو لعنتی برای امان بمراتب گرانتر تمام شده بود. او بنا بر مصلحت من تختخواب را همراه خود برده بود حال اگر تختخواب‌را در جائی میگذاشت و از گاو مراقبت میکرد، خدای نکرده کسی تختخواب‌را میدزدید. اگر هم بگاو اهمیت نمیداد و از تختخواب محافظت میکرد، گاو از جاهائی سر در می‌آورد که دیگر پیدا کردنش ممکن نبود. باینجهت امان بیچاره تمام روز، تختخواب بدوش دنبال گاو دویده و همه‌ی پوست گرده‌اش کنده شده بود.

او با قیافه‌ی کین توزانه و فلاکت‌باری روی زمین نشست و من تلاش کردم که با شوخی، مناسباتمانرا سر و صورتی بدهم و پرسیدم:

— چت شده، خسته شدی امان بای؟ — ولی او خاموش ماند. — منهم خسته شدم، مهمونان تو از گاو من بهتر نبودن... فقط نمیدونم چرا چیزای خوشمزه امروز کم بود! — من خندیدم، ولی امان حتی نگاهی هم بمن نینداخت. — خب، حالا چرا حرف نمیزنی؟ بازم باید ممنون باشی که تور تخت آهنی نبود! —در اینوقت او بالاخره نگاهی بمن کرد اما در دیدگانش برق غضب میدرخشید. او با صدای گرفته ای گفت:

— خفه شو!

من نرنجیده و گفتم:

— آی امان! ول کن! من و تو دو تائی مث دو تا چشمیم، یکیمون بی دیگری نوررو نمیبینه! میبای آشتی کنیم؟ هر دومون مقصریم! میشنوی امان؟

ظاهراً او نرمتر شد و حتی سرشرا تکانی داد ولی کماکان سعی داشت بمن نگاه نکند. زیر لبی گفت:

— از اینجا باس رفت.

— اما ما که نه پول و نه خوردنی داریم!

— باشه... تو راه از گشنگی نمیمیریم. اینجا هم که همچو خوراك چرب و نرمی بما نمیدن...

— آره آدم اصلا سیر نمیشه! — خنده‌ای کردم ولی امان اخم کرد. — خب، باشه، اما فقط ما همینجوری دس خالی بریم؟

— تو چی بفکرت میرسه؟ شاید شیروونی با مو خراب کنی، یا قلعه‌رو بچاپی؟

— خب، غارت که نمیکنم، اما بابت کارمون چیزی که حقمون هس... فقط نمیدونم چی رو بلند کنیم؟

...در اینوقت فکر خوبی بخاطرم رسید. ما گاو خالداررا سر میبریم!

وقتی این مطلب‌را با امان در میان گذاشتم، چنان از پیشنهاد من خوشحال شد که چشمانش برقی زد. بگمانم که او هم تمام روز درست در این آرزو بوده، منتها جرأت اعتراف بخودش‌را پیدا نکرده بود.

او گفت:

— عالیست، از اینراه هم اربابو تنبیه میکنیم، هم از ماده‌گاو انتقام میگیریم و هم یك عالمه گوشت بدست میاریم! گوشتو میفروشیم و با پولش خودمونرو بخونه میرسونیم...

امان بطوری کیفور شد که بنظر میرسید بطور قطعی هم گناه من، هم گاو و هم تختخواب‌را بخشیده است.

ما بخیال‌بافی در اطراف گوشت پرداختیم. در مغز گرسنه‌ی خود آنرا گاه پخته، گاه سرخ کرده، گاه گرم و گاه سرد تصور میکردیم... و هنگامیکه برای شام ما کاسه‌ای شیر کدو آوردند، در دهان خود مزه‌ی تلخی یأس‌را حس کردیم. معهذا شیر کدو را تا آخرین قطره قورت دادیم، بویژه‌ی آنکه ارباب ظاهراً وقتی قیافه‌ی مأیوس مارا دید، شروع کرد به تعریف از خواص معجزه‌ی آسای کدو، و حرفهایش را با این ادعا تمام کرد که هر کس کدو بخورد، هرگز بجهنم نخواهد افتاد.

پس از شام ارباب دروازه‌را قفل کرد و بخانه رفت. ما در

جای خود دراز کشیده و البته بخواب رفتیم. اما مثل اینکه شکم امان دوباره اورا بیدار کرد و خود امان هم مرا بیدار کرد.

بایستی نزدیك نیمه‌های شب می‌بود. ما از جا برخاسته و روی نوك پنجه‌ی پا بطرف گاودانی رفتیم. امان با ترس به پشت سر خود نگاه میکرد، در هر گوشه‌ای سایه‌ی مظنونی بنظرش میرسید، ولی من خودرا آزادتر حس میکردم.

ماه در پشت ابر غلیظی بضخامت لحاف و برنگ خاکستری سیر، پنهان بود. ما وارد گاودانی شدیم، کورمال کورمال خودرا به ماده گاو خالدار رسانده و برای اینکه مضطرب نشده و نعره نکشد، زمزمه‌های محبت‌آمیز سالوسانه و گوناگون بگوشش میخواندیم. اما این ماده‌گاو بطور کلی کم حرف بود، اتفاق میافتاد که توی صحرا هم بجای حرف، عمل میکرد. در اینوقت امان تبررا بمن داد، من دستم‌را عقب برده و با ته تبر بجمجمه اش‌کوبیدم! گاو همینطوری روی زمین دراز شد.

امر عجیبی است، گاویکه آنقدر برای من اسباب درد سر شده بود، میبایستی پس از ضربه و زمین افتادنش بخاطر حس انتقام، رضایت مطبوعی بمن دست میداد، لیکن اصلا چنین چیزی‌را حس نکردم. برعکس یك طوری شدم. این نبود که برای گاو دیوانه متاسف شده باشم، بلکه درست از تصور آنکه دیگر نخواهد توانست در صحرا کسی‌را بدنبال خود بدواند، حالم تغییر کرد.

ظاهراً امان تنها از سر و صدای سقوط گاو ناراحت شده بود و در تاریکی با سراسیمگی گوش فرا میداد. ولی همه جا ساکت و آرام بود.

ما یك کم دیگر هم صبر کردیم، سپس چاقوی امان‌را گرفتم. چاقوی او از آن‌ها بود، بیخودی نیست که پدرش چاقوساز است. چاقورا چند بار بران خود کشیدیم... اکنون خودم هم نمیفهمم، چگونه ما توانستیم در تاریکی شکم لاشه‌را تمیز کرده و پوستش‌را درآوریم. در حدود پنجاه کیلو از بهترین قسمتهای گوشت بی استخوان‌را جدا کردیم، گونی کنجاله‌را که در گاودانی بود خالی کرده و گوشت‌را در گونی گذاشتیم.

اینك میبایست از قلعه‌ی اربابی بدر زد. از آنجا که دروازه قفل بود تنها یك راه فرار میماند و آنهم از طریق بام گاودانی که وصل بدیوار بود. یکی از ما بکمك دیگری بالای بام میرود و سپس با کمك طناب گونی گوشت و سپس رفیقش‌را بالا میکشد. برای من تفاوتی نداشت که چه کسی اول بروی بام درآید، ولی امان با سر سختی آمادگی خودرا برای این امر ابراز میکرد. در لحنش چیزکی بود که بمن هشدار میداد، اما بروی خود نیاوردم.

ماه بکلی پنهان شده و حیاط تاریك تاریك بود. من کنار دیوار ایستادم، امان روی شانه‌ام رفت. دستش‌را بجائی بند کرد و بآسانی خودرا بروی بام کشید.

— یالا، زود باش! — او بلند نجوا کرد. من می‌بایستی دو سر طنابی‌را که وسطش در دست او بود بگونی گوشت بسته، گونی‌را بالا بدهم. لیکن از لحن صدای او آشکارا بقدری شادی موذیانه و پیروزمندانه میبارید که ناگمان همه چیز دستگیرم شد! او در صدد است نه تنها از ارباب، بلکه از منهم انتقام بگیرد. الان من گونی گوشت‌را بالا میدهم، او آنرا میگیرد و آنوقت شتر دیدی، ندیدی! او اصلا فکر بالا کشیدن مرا هم ندارد! چنان من بخیانتش مطمئن بودم که کم مانده بود با صدای بلند باو ناسزا گویم. خوب، پس حالا صبر کن! و گفتم:

— صب کن، مث اینکه در گونی باز شده است...

باسرعت در گونی‌را باز کردم و با شتاب گوشت‌را از آن بیرون ریختم. امان از روی بام پچ پچ کرد:

— آهای، اونجا با چی ور میری؟

— الان... — من داشتم یك سر طنابرا به ته گونی می‌بستم. آنگاه خود داخل آن شده، سر دیگر طنابرا مثل بند کفش از سوراخهائی در سر گونی رد کردم و بانگ زدم:

— بکش!

ظاهراً، امان چنان بیطاقت شده بود که به آهنگ غیر عادی صدای من توجهی نکرد. طناب‌را کشید، گونی تکانی خورد، سرم بزیر آویزان شد و در حالیکه تنم بدیوار میخورد ببالا کشیده

شدم. من باندازه‌ی گوشتیکه دور ریخته بودم یعنی در حدود پنجاه کیلو وزن داشتم، بهمین جهت امان بهیچ چیزی مظنون نشد. گونی‌را که ببام کشید، کمی استراحت کرد و سپس خم شد و درست برابر گوش من فریاد زد:

— آها، چطوری حالا بتله افتادی؟ این عوض گوسفندان، ماده‌گاو و همه چیز توست! آقا زرنگه حالا دست و پا کن جواب اربابو بدی!

آخ، بد ذات! من بسختی جلوی خودم‌را گرفتم تا از گونی به بیرون نپرم زیرا متوجه شدم، که این کار برای من گران تمام خواهد شد. بعلاوه انتقام من از او بمراتب کین توزانه تر خواهد بود... او با عجله گونی‌را بحاشیه‌ی بام کشیده و با طناب مرا آنطرف دیوار فرود آورد، سپس من شنیدم که چگونه او هم کنار من بزمین پرید. امان گونی‌را بلند کرد و بسختی مرا به پشت خود انداخت و گام برداشت...

بزودی بنفس تنگی افتادم، اما فکر اینکه من سوار بر امان راه می‌پیمایم، مرا نگهمیداشت. او بزحمت خودش‌را میکشید، اغلب وا می‌ایستاد و گونی‌را با «اوف — فف» کشیده‌ای بزمین میگذاشت. بنظرم میرسید که ما مدتهاست که در حرکتیم، محتمل است که امان هم همین عقیده‌را داشت.

بالاخره از لای بافته‌های گونی من تشخیص دادم که هوا دارد روشن میشود. نواهای سحرگاهی بگوش میرسیدند: پرنده‌ای از خواب بیدار شده با خوشحالی چهچه میزد، نسیم در سبزه‌ها بجولان درآمده و ناله‌های ضعیف گرد و خاك زیر پای امانرا خاموش میکرد. سپس هیا هوی دهکده‌ایرا که بدان نزدیك میشدیم، شنیدم. جائی سگی پارس میکرد... سگ نزدیك‌تر شد... آها، در کنار ما میدود... من حتی صدای تنفس منقطع اورا میشنوم. امان متوقف شد، من دریافتم که این توقف بخاطر سگ است. میشد تصور کرد که سگ دو دل است. امان گامی دیگر برداشت و سگ ناگهان بشدت عوعو کرد! همان آن، سگان دیگر بآن جواب دادند، آواز دستجمعی سگان در حین خواندن رشد یافته و اوج میگرفت. آشکار بود که سگان از همه طرف

مارا در محاصره‌ی خود گرفته‌اند. امان البته خیلی ترسیده بود. بامان چکار دارید، موقعیت مرا تصور کنید! آخر میشود اعدامی وحشتناکتر از بستن آدمی در گونی و کیش دادن گله‌ای سگ باو، ابداع نمود! بدتر از همه این بود که سگها از امان خیلی با هوش‌تر بودند و مدتها قبل پی برده بودند که در گونی گوشت گاوی وجود ندارد. شاید همین امر هم سبب آشفتگی آنها شده بود؟.. من بلافاصله خواستم آوائی در دهم ولی ترسیدم که امان از وحشت گونی را رها کند و آنگاه من بکلی نفله میشدم. اما خدا طور دیگری مقرر کرده بود: امان گام برداشت، سگها باو پریدند و یکی از آنان بگونی چسبید و پای مرا گرفت! در اینوقت من دیگر هرگونه احتیاطی‌را از یاد برده و فریاد زدم:

— وای، هوار! احمق، گونی‌را بالاتر ببر!

امان بکلی مات و مبهوت شده بود. من فکر میکنم که اگر روی دوش شما هم، پنجاه کیلوگرم گوشت گاو بحرف در می‌آمد، شما نیز مات و مبهوت میشدید. خوشبختانه، امان طوری خودش‌را باخته بود که گونی‌را روی زمین نینداخت، بلکه واقعاً هم طبق دستور من، آنرا بالاتر برد. سگها نیز با شنیدن صدای انسان از گونی، هاج و واج شدند — امکان داشت که آنها پیش از این بگونی ناطق برنخورده باشند. من سر امان داد کشیدم:

— گونی‌را باز کن، دبنگوز!

او فوری اطاعت کرد، گونی‌را روی زمین گذاشت و باز کرد. وقتی من آخ و واخ‌کنان به بیرون خزیدم، او با چشمانی خیره بمن زل شد و مثل آدمهای ناقص العقل تکرار میکرد:

— این توئی؟.. پس کو گوشت؟

چنان قیافه‌ی مضحکی داشت که گرچه من حال خنده‌را نداشتم ولی طاقت نیاورده قاه قاه خندیدم و گفتم:

— گوشت کو؟ او نو خوردم! مگه نمیبینی چقده چاق شدم!

او بهیچوجه نمیتوانست بخود بیاید. سگها هم همینطور، زیرا چنین چیزی که یك نفر، دو نفر بشود، در عمرشان ندیده بودند. از اینرو خاموش شده و بتدریج پراکنده گشتند.

من لنگان لنگان براه افتادم، امان در دنبال من خودرا میکشید...

ستارگان هم برای خود سرنوشتی دارند

حال و حواس امان باین زودیها هم سرجایش نیامد، گرچه او حالا در کنار من راه می‌پیمود، ولی من با دو چشم خود میدیدم که چگونه از شدت غضب بخود می‌پیچید. وقتی از پهلوی درخت آلبالوی کهنسالی که در کنار جاده روئیده بود، میگذشتیم، او ترکه‌ی بزرگی که شبیه تازیانه بود، شکست و با چاقوی زیبای خود به تراشیدن هر دو طرف آن پرداخت. من پیش خود اندیشیدم: «نکنه که این چوب برای سر و کله‌ی من باشه» و تصمیم گرفتم برای خود سلاحی تهیه کنم. چون چیز درد بخوری در نزدیکیها بچشم نمیخورد، اجباراً نهال زردآلوئی‌را شکستم و باو گفتم:

— آهای دوست عزیز، چاقو تو بده چوبدستیم رو بتراشم.

— چاقو رو کثیف میکنی، کثافت!

— این من کثافت هستم یاتو؟ اینهمه مدت که همراتم یه دفه هم نشد که حمام کنی! مث مرغ از آب میترسی، چند قطره آب جو رو بصورتت میپاشی و از اونم چون تریاکیا بلرزه میفتی.

— تو بهتره ساکت شی!

— چرا باس من ساکت شم؟ اگه من کثافتم، اونوخ پس تو چی هستی؟ منکه همین چند روز پیش بود که تو رودخونه خودمو شستشو دادم، لباسامو با ترشنگ شستم، اما تو؟ چرك سال گذشته رو هنوز با خودت همراه داری!

— من که گفتم، ساکت شو!

— هه هه، گفت! مسلمونا گوش بدین!

— الان همچو با چوب میزنمت که ... تو کثافت نیستی، تو

از اونم بدتری: از تو بدتر، تخم ناپاکی وجود نداره! الهی نمازت بکمرت بزنه! آی ناپاك!

— باشه من ناپاکم، اما تو از هر ناپاکی هم پلیدتری: خائن، رفیقتو میخواستی بفروشی؟

— ترو بفروشم، اما هیچکسی نمیخره!

— صب کن. من هنوز با تو حسابمو تصفیه نکرده‌ام!

— ها — آ؟.. پس چرا معطلی؟

— هنوز وقت هس، تصفیه میکنم.

— ترسو!

— چی گفتی یه دفه دیگه هم بگو!

— ده دفه دیگه هم میگم: ترسو! ترسو! ها، ببینم تو چکار میکنی؟

— الان می‌بینی من چکار میکنم! پست فطرت! میخواستی گوشتو برداری و بزنی بچاك و منو دست مجازات بسپری! باز هم میگه من کثافتم!

— البته که میگم!.. بمن... بمن پیغمبر در خواب امر کرد که اینطور بکنم تا از دست بد بیاریهای تو خلاص شم...

— نه بابا؟ خود پیغمبر؟ در خواب؟ او خوابیده بود یا تو خوابیده بودی؟ چرا پس بهتر از او پرس و جو نکردی؟ نگاه کن، چه اهمالی کردی! پیش خودت لابد فکر میکردی داری گوشتو میبری، شاید حساب هم کرده بودی اونو بچه مبلغ خواهی فروخت، بگونی نظر انداختی — من آنجا بودم! هه — هه — هه!

— ساکت شو، میگم!

— هه — هه — هه! گوشت گاو زبان باز کرد... هه — هه — هه!.. ازترس حتی زبان تو در دهانت بند آمد...

آمان که سراپا در جوش و خروش بود، چوبدستیش را بروی من بلند کرد، من کنار جستم و بمسخره کردن او ادامه دادم.

— لابد، توی خیالت، همه‌ی گوشتو فروختی و مثل بایزادگان سر تا پا نو پوشیدی، ها؟ یالا، تعریف کن، چه چیزائی خریدی؟

ظاهراً من، بالاخره انگشت روی نقطه ی ضعفش گذاشتم.

— آی تو... و در حالیکه از شدت غضب نفس نفس میزد دو باره چوب‌را بروی من بلند کرد، اما من باز هم در رفتم. چشمانش بطوری از حدقه خارج شده بود که بنظر میرسید الآن بکلی روی زمین میافتد. بالاخره قوه ناطقه خودرا باز یافته و فریاد زد: بتو چه مربوط، لات پابرهنه! تو با هر شرنده‌ای بخواهی، بخانه میگردی! اما من از مردم خجالت میکشم! مردم چه خواهند گفت — رفت، رفت، کار کرد، کرد، اما فقط باندازه‌ی پاره پوره‌ها مزد گرفت! خدایا چرا مرا مجازات کردی که با او برخورد کردم! برای خودم شرافتمندانه پول در می‌آوردم، قبا میخریدم، کلاه پوست روباه... آره، اگر تو نبودی، من حالا گوسفند هم داشتم، و کسی که گوسفند داره، بموقعش اسب هم خواهد داشت، کسی که اسب داشته باشه — میتونه شتر بخره...

او چنان صادقانه حسرت میبرد که نگاه کردن باو برای من لذت خاصی داشت. من گفتم:

— آی بدبخت! بیچاره! ترا غارت کردن! ورشکست کردن! باشه، عیب نداره، تو غصه نخوز، پیش بندبازی شاگرد میشی، او برای تو شلوار مخملی میدوزه. یا پیش تونتاب اجیر میشی، دم آتش دیگه قبا و کلاه پوستی لازم نیس... اما راجع بگوسفند...

امان همانند گاو نعره‌ای کشیده مرا دنبال کرد، اما من خودرا در برده کمی دورتر ایستادم و ادامه دادم:

— امان جان، تو گوش بده: اما راجع بگوسفند، مادیان و شتر، اینا برات چه لزومی دارن؟ واسه‌شون بقد کافی علوفه پیدا نمیکنی. از این گذشته باس براشون طویله درس کرد. بهتره جمعه ها ببازار مالفروشا بری. عالی میشه! خیال کن آنجا آغل توست و همه‌ی حیوونات هم مال تو هستن. اگه اونا بنظرت کمند، سیرك هم هس! سیرك «یوپاتوف» رو بلدی؟ البته پول بلیط نداری، عیب نداره از شکاف در نگاه کن. اگه شترا کم

هستن حساب کن که فیل هم مال تست! فقط مواظف در بون باش، خودت میدونی او چه شلاقی داره...

امان همینطوری سر جایش بهوا میپرید و لحظه ای‌را انتخاب میکرد که دقیق‌تر خودش‌را روی من بیندازد. او از من قوی‌تر و سنگینتر بود، در عوض من سبك پا بودم و خوب میدانستم که نمیتواند بمن برسد. اما ناگهان امان سرش‌را پائین انداخت، مثل این بود که بادش‌را خالی کردند، دستش‌را با چوبدستی بزیر آورد تفی کرده گفت:

— اگه آدم پستون ماده گاو مرده داشته باشه از داشتن چنین رفیقی بهتره. اقلا صابون‌پز پستونو میخره. جهنم شو! نمیخوام تو آن دنیا هم پوزه‌ی منفور تورو ببینم... — او برگشت و در جاده بطرف عقب راه افتاد...

راستش‌را بخواهید، خشم من هم از بین رفته بود، از رفتن او متأثر شدم. باز هم تك و تنها در جاده ماندن! حالا چطور و بکجا بروم؟.. نخیر، واقعاً، کجا؟ من امانرا مسخره میکردم ولی اکنون سخنان او بنظرم پر بی‌معنی نبود: حقیقتاً هم چطور میتوان بعد از هفته ها غیبت با لباسهای ژنده و پاره بمنزل برگشت؟

مادر بیوه‌ام، در عرض این مدت همینطوری هم در راه بردن امور خانه عذاب کشیده است، آنوقت یك نانخور اضافی هم، بدون دیناری پول زیر شال کمرش، بگردن او بیفتد! اصلا آنها هیچ منتظر من هستند؟ از طرف دیگر، آخر من و امان تصمیم گرفته بودیم بتاشکند برویم. راستی هم دیگر در اینجا نه ما میتوانیم پول درآوریم و نه میتوانیم شکممانرا سیر کنیم و یقین که شایعات درباره‌ی ماجراهای ما هم در تمام منطقه پخش شده است! در نتیجه نه در «ایشان بازار» نه در «کوك تراك» و نه در جاهای نزدیك دیگر، نخواهیم توانست خودرا آفتابی کنیم. فقط یك راه در برابر ماست که بشهر، بتاشکند ختم میشود.

گذشته از این مطلبی‌را بخوبی میدانستم و بشما هم گفته ام: برای آدمهای بزدل و کمرو هیچ جائی بهتر از چپیدن توی ازدحام نیست. شلوغی حسابی‌را هم کجا میشود پیدا کرد؟ البته نه در دهات؟ آنجا تو چون مگس در کاسه‌ی شیر، نمایان هستی، اما در

شهر، پیدا کردن آدم از جستن کك در پوست گوسفند آسانتر نیست.

بشهر...

من با زحمتی توی جاده راه میسپردم و در باره‌ی شهر با همه‌ی کسبه، پاسبانان و گداهایش می‌اندیشیدم. آیا رودخانه‌را در موقع سیل دیده‌اید؟ سیلاب زرد رنگ و گل آلود دیوانه‌وار و بسرعت میدود و همه چیزرا همراه خود میبرد! سیلابی مرا هم مثل تراشه‌ای در خود میچرخانید. شاید هم غرق نشوم، زیرا تراشه‌ها غرق نمیشوند ولی شناور بودن هم در چنین سیلاب گل‌آلودی بسیار ناگوار است. نخیر، معلوم میشود که من بهیچوجه شهررا دوست نمیدارم! شهریکه تمام آن مانند حقه‌ی وافور تریاکیها تهوع‌آور است. باز همان قیافه‌های چرب و کثیف بایزدگان که ذرع بدست، با تنبلی جلوی دکانهای خود منتظر شکار خریدارند؛ باز همان راسته‌های بی‌انتهای کسبه که در گرما و غبار خفه‌کننده‌ای غرقست؛ باز همان دلالان، با چشمان حیله‌گر که مثل چشم گربه ایکه دنبه‌ی یك گوسفندرا ربوده باشد دودو میزنند و باز همان گدایان لاغری که شبیه سایه‌ی لك‌لك لنگ بوده و به تنهائی یا گله وار، بالا و پائین میروند...

نخیر، من شهررا دوست ندارم. میگویند، پسربچه‌ی کازاخی با پدرش از راسته‌ی خرازیفروشان میگذشت و پرسید:

— پدر، این آدمها چکار میکنند؟

— آه، پسرکم، روزهای بازار مردم‌را و روزهای دیگر همدیگررا گول میزنند...

ولی چه باید کرد؟ آسمان دور و زمین سفت است، حالا سرما هم در پیش و زمستان شمشیرکشان نزدیك میشود. اما آخر من که تنور حیاط مخروبه نیستم که زمستان و تابستان دهانش باز و در حال خمیازه باشد. این فقط ماکیانست که ارزن و آب‌را از برکه بچنگ می‌آورد. برای انسان خیلی چیزها لازم است... من ناگهان متوجه شدم که جاده‌ای که در روزهای داغ گذشته پاشنه‌ی پارا میسوزاند، اینك خنك شده و گرد و خاك غلیظ‌تر گشته، حالا دیگر در اثر هرگام یا وزش نسیمی بهوا

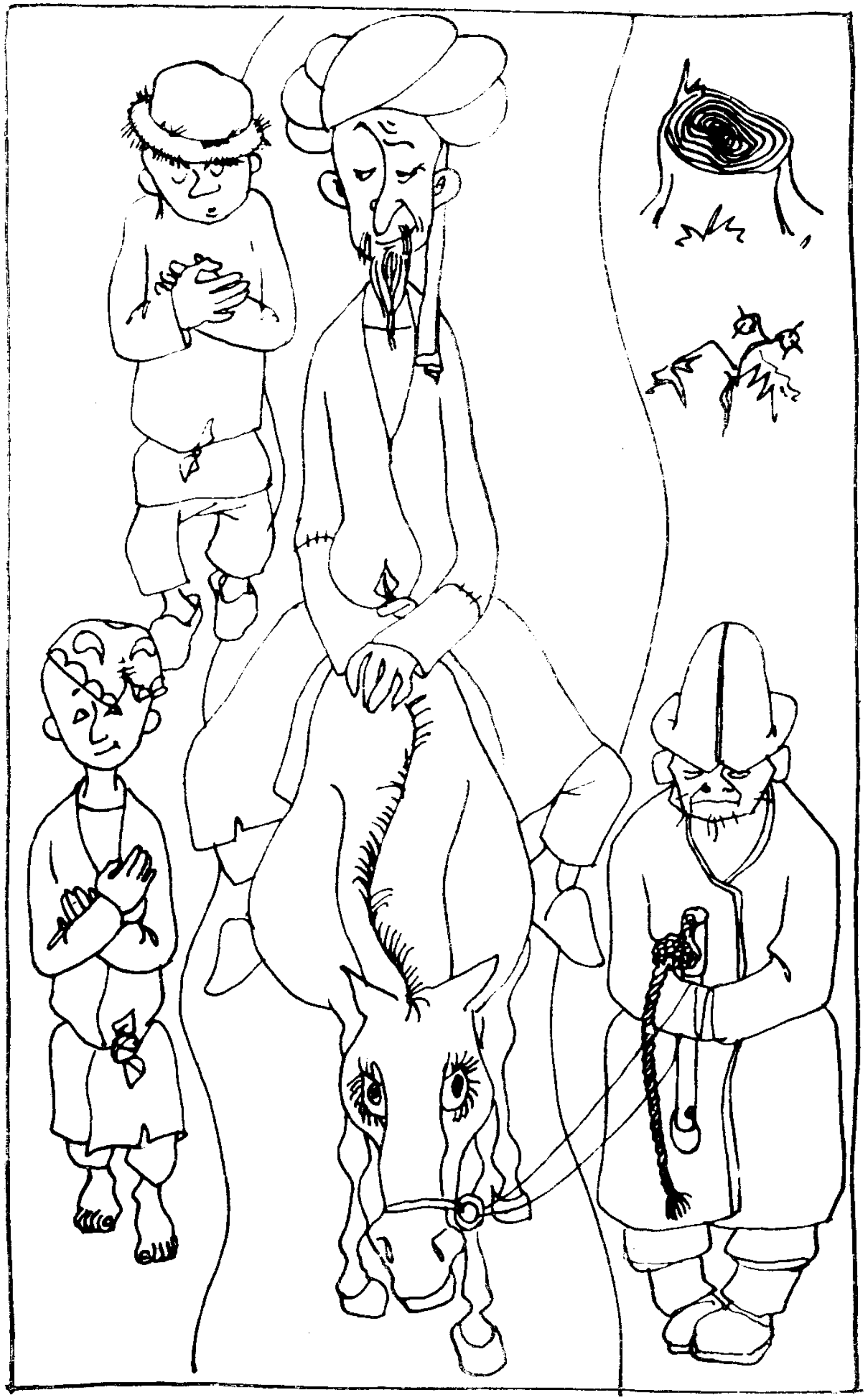
برنمیخیزد و آب جویبار مثل شیشه شفاف گردیده است. بزودی شبها کاملا سرد میشود، شبنم سحری به برف ریز تبدیل خواهد شد و در کناره‌ی جویبارها قشر نازك «پیه» زمستانی ایجاد خواهد گردید.

من گام بر میدارم و در اندیشه‌ی خودم، مادر و خواهران کوچکم هستم. همه‌ی ما زندگی بدی داریم، ولی تقصیر از کیست؟ بله، کی مقصر است؟ آیا گناه من نیست؟ چرا من باید چنین جوان دردنخوری از آب در آیم؟ من بایستی نزد کسی بشاگردی میرفتم یا اقلا خانه‌شاگرد میشدم. اما بجای اینها، بی‌هدف در جاده‌ها ولگردی میکنم. تنها پاهایم، دو پای برهنه و از زور چرك سیاهم، مثل دو تیر چوبی دستگاه برنج‌کوبی آبی برای خودشان حرکت میکنند: یك — دو، یك — دو... هیچ چیزی هم تغییر نمیکند و هیچ چیز نوی هم در حول و حوش وجود ندارد — جاده، خلوتی، سکوت...

آه، آیا این صدای زنگ کاروان دوردستی نیست؟ گوش میدهم... آری، همینطور است. حقیقتاً در دنیا برای رهگذر تك و تنها، آهنگی بهتر از این زنگهای پی در پی وجود ندارد! در اول صدا که از دور میآید گاهی بخاموشی میگراید، سپس از مسافت نزدیکتری صدای زنگوله‌ها بگوش میرسد، ولی همواره نوای آن چنان لطفی دارد که گویا اینها شتر نیستند، بلکه فرشته‌های آسمانیند که میآیند بتو راه سریع و آسانی‌را نشان دهند.

کاروانی چو لب نیل رسد از ره دور
شفق سرخ شتابنده به پیشش بدود
زنگهای شتران، نرم و ملایم بصدا
«دنگ—دنگان» خبر بخت نوینش بدهد.

در این اثنا کاروانی که از پانزده شتر عبارت بود، واقعاً هم نزدیك میشد. هر پنج شتررا با یك طناب بهم بسته بودند، پیرمردی در جلو سر طناب و جوانکی در عقب ته طناب را در دست داشت، هر دوی آنها با وقاری مخصوص سوار بر خر بودند. بار شتران علف خشك بود. من بکنار جاده رفتم و وقتی که کاروان کاملا نزدیك شد پیش آمده با تعظیمی پرسیدم:



– اغور بخیر، پدر؟

جواب تهنیت‌را نرسیدم که بشنوم زیرا سگی با عوعوی بلند بمن حمله‌ور شد. خوب بود که سگ‌را بسته بودند، بدون آنهم امروز سگ برای من کافی بود. پیرمرد پرسید:

– تو اینجا چکار میکنی فرزند، خیر باشد؟

– آه پدر، میخواستم خودمو بشهر برسونم، اما وقتو درس حساب نکرده بودم، اینه که منتظر همسفر هستم، خوشبختی منه که شمارو ملاقات کردم...

– اونجا تو بیابون هم یکی دیگه مث تو قدم میزنه، فرزند، بگو شما جمعاً چند نفرین تا من تکلیف خودمو بدانم، سگ‌را باز کنم یا نه...

– آی پدر، این چه حرفیه، سگو چرا باز کنین؟ من چشم دیدن سگارو ندارم، با دیدن اونا تموم بدنم تاول میزنه. اون یارو هم که تو بیابون قدم میزنه، من اصلا نمیشناسم. من بنده‌ی بی‌گناه خدایم، حتی یه مگسو نرنجونده‌ام! اگه میل ندارین منو با خودتون همسفر کنین، خودم دنبالتون میدوم. منکه فقط از شما میتونم خواهش کنم، مگه من شمارو مجبور میکنم؟

– اوهو، معلوم میشه، زبونت هم درازه! اما اگه تو اون نفر دومی رو که تو بیابونا راه میره نمیشناسی، پس اونوخ چرا او اونقده فحشای بدبد بتو میداد؟

– پدر، مگه من میدونم چرا؟ اگه ناسزا میگفت، بذار واسه خودش بگه، وقتی من نمیشنوم مگه برام بی تفاوت نیس؟ بذار هر چه بدهنش میاد بگه، شاید از فحش دادن شکمش سیر میشه.

پیرمرد خندید:

– یعنی راس راسی، تو اونو نمیشناسی؟.. خب، با تو چه میشه کرد، کنار ما راه برو.

من همراه پیرمرد گام برمیداشتم. او گاهگاهی با نظر خریداری مرا ورانداز میکرد، اما جوانکی که در عقب میآمد، بکلی با سوءظن بمن نگاه میکرد. سگ هم تا مدتی نمیتوانست آرام گیرد.

بدین طریق، ما مدت زیادی با سکوت کامل راه رفتیم. غروب میشد و ماه رنگ پریده چون خویشاوند فقیر آفتاب سوزان،

بصورت لکه‌ی ابر کوچکی در آسمان صاف نمایان بود. ظاهراً ماه با سادگی و فروتنی منتظر لحظه‌ای بود که فرمانروای آسمان بقصد آسایش، میدان‌را ترك کند. آنوقتست که ماه دست بخودنمائی زند، با سرفرازی خودرا گرد کند و برود تا بتمام گوشه‌های جهان نظر انداخته، همه چیزرا نگاه کند و ارزش هر چیزی‌را بپرسد.

من بماه مینگریستم و با شدت در این اندیشه بودم که چگونه با مهارت سر صحبت‌را باز کنم. خیلی ناراحت بودم، چه، پیرمرد خود بسخن آغاز نمیکرد. بطور کلی مسافرت طولانی در سکوت، بویژه هنگامیکه کنار تو همصحبتی هم هست، امر ناگواریست. بالاخره من گفتم:

— پدرجان، آن ستاره‌ی درخشانی که شبها اول از همه پدیدار میشه، نامش چیه؟

— هه هه، معلوم میشه، جوون حیله‌گری هستی. میخای نام ستاره‌هارو یاد گرفته جادوگر بشی؟

— چی میگید، پدرجان، چه جادوگری؟

— معلومه که چی، همونیکه تا بستاره‌ها نگاه میکنه، فوری بارون میاد! — پیرمرد اینرا گفته و با خوش قلبی خنده‌ای سر داد. من جرأت پیدا کردم.

— با همه‌ی اینا، پدر، چه نامی داره؟

— تو در باره‌ی اونکه در آنجا بزودی خواهد درخشید، میگی؟ فرزند، اونو «زهره» مینامن... بله، ستارگان، برادر، برای خود سرنوشتی دارن... اما اون ستاره‌ایرو که در شمال طلوع میکنه، میبینی — این، پسرکم، ستاره‌ی قطبی است. اون ستاره‌ی محور آسمونه. کسی که با اون راه خودشو سمت یابی کنه، هرگز گمراه نمیشه! اینو بخاطر بسپار. — او دو باره دستش‌را بر فراز سر خود بحرکت در آورد، مثل اینکه آسمان را به دو نیمه تقسیم میکند. — اون نوار نورانی رو که از میان همه‌ی آسمون میگذره، میشناسی؟ این، پسرکم، کهکشان است! از وقتیکه در دنیا راه هست و مردم اونو طی میکنن، هر روز از زیر کهکشان میگذرن و مث اینه که بسمت اون میرن. بله... — آهی

کشید. — من پسربچه‌ای قد تو بودم و حالا پیر شده‌ام، اما کهکشان همونجوری که بوده هس، باون میمونه که یه نفر سواره از اونجا رد شده و کاه ریزه پخش کرده باشه... خب، همه‌رو فهمیدی، پسرك جادوگر؟

هوا تاریك میشد. ستارگانی که پیرمرد نامبرده بود یکی پس از دیگری در آسمان هویدا میشوند. بزودی اطراق کردیم. پیرمرد با گشاده‌روئی مرا بشام دعوت نمود، تنها جوانك همواره خاموش بود و کج‌کج نگاه میکرد. شاید او فکر میکرد که شب هنگام من شتریرا خواهم ربود؟.. من بزودی بخواب رفتم و سپیده دم، در حالیکه پیرمرد مرا تکان تکان میداد، بیدار شدم:

— پا شو، فرزند! بریم. طرفای غروب باس بتاشکند برسیم!

این روز بطور عادی گذشت. حالا معلوم شد که مصاحبت جالب چه ارزشی دارد! در تمام عمرم، آنچه را که در جاده‌ی خاکی، هنگام راه پیمائی در کنار این پیرمرد شنیدم، از یاد نخواهم برد. طرفهای عصر واقعاً هم ما بجلوی دروازه‌ی شمالی تاشکند بنام «چیغاتای» رسیدیم، در این لحظه فکر جدائی اجباری از پیرمرد، مرا غمگین میساخت. چنین بنظرم میرسید که مدتهاست اورا میشناسم، از روزگاران دور...

زنگوله گردن شتر پیشاهنگ، آهنگ حزن انگیزی‌را مینواخت و نوای زنگ با برخورد بحصارهای گلی کوچه‌ها درهم میشکست...

نزدیك راسته‌ی کفاشان در بازار، با پیرمرد خدا حافظی نمودم. او با شتران خود عازم کاروانسرای شد و من تصمیم گرفتم در راسته‌های بازار وقت گذرانی کنم. اما بختم یاری نکرد. هنوز هنگامیکه در کنار پیرمرد راه میرفتم، متوجه شدم که سگ او از بازار هراس دارد. سگ در حالیکه دمش‌را لای پایش گذاشته بود، تنگ الاغ پیرمرد بسختی راه میرفت. من تصور میکردم، نگهبانانیکه در هر گامی ایستاده‌اند و در حال جریدن ناس تهدیدآمیز نوکزبانی میپرسند: «کی میآید؟»، آنرا ترسانده‌اند. اما معلوم شد که مسئله مربوط بنگهبانان نبوده بلکه ترسش از گله‌ی بزرگ سگان ولگردیست که در بازار پرسه میزنند.

من بمحضیکه براسته‌ی گوشت فروشان پیچیدم، پی بمطلب بردم.

سرکرده‌ی دسته‌ی سگان این راسته، سگ سیاه بزرگی بود که تا مرا دید، بطور مهیبی عوعو راه انداخت. سگ بمن فهماند که بدون وجود منهم تا کنون وضعشان عالی بوده است و اگر من باین موضوع اطمینان ندارم، همراهانش حاضرند، قانع کننده‌ترین دلایل‌را در اختیار من گذارند. من بمباحثه نپرداختم، مؤدبانه عذر خواسته و راه خود را بجانب راسته‌ی صابون‌پزان کج کردم. اینجا، گله‌ی سگان خود را داشت و احتمالا طرز رفتارشانهم مؤثرتر بود. در اینجا طبق اصل «همه علیه یکی» عمل میکردند. و قتی من متوجه این مطلب شدم، شتابانه پس پسکی رفتم یا بزبان ساده‌تر با تمام قوا فرار کردم، سگان هم دستجمعی مرا دنبال کردند. تا من وا می‌ایستادم، آنها مرا محاصره میکردند. بهمین نحو هم آنها مرا یك ثانیه تنها نگذارده و از راسته‌ی صابون پزان بدرقه کردند. از جانب آنها، این لطف زیادی بود و من کاملا برای تربیت با نزاکت آنان ارزش قائل شدم.

با سرعت از حمام زنانه‌ی کهنه گذشته و میخواستم به راسته‌ی کوزه‌گران بروم... آن راسته هم سگهای خودش‌را داشت! از کجا در مدت غیبت من اینهمه سگ گرد آمده‌اند؟ شاید امسال سال سگ است، که آنقدر محصول داده است؟ و بعد این سوءظن آنها بمن بچه سببی است؟

خوب، در راسته‌ی قصابان آنها میتوانستند بفکر اینکه میخواهم در خرده ریزه‌ها یا در استخوان با آنها شریك شوم، بمن حسادت کنند. در راسته‌ی صابون پزان هم آنها میتوانستند بخاطر ته‌مانده‌ها احساس خطر کنند. ولی آن دسته‌ی سگان راسته‌ی کوزه‌گران، آنها چه فکر میکردند؟ آیا خم حالی، بشقاب سفالی بدون پلو و یا اینکه لوله‌های سفالی‌را که هنوز آب هم در آنها جریان نداشت، میخوردم؟

در حالیکه خودرا سخت تحقیرشده احساس میکردم، از محلی بنام «کپان» گذشتم و نزدیك مسجد «حست اوقاش»، جائیکه «محکمه بازار» شروع میشود، سر در آوردم. من همه‌ی اینجاهارا

چون پنج انگشت خودم می‌شناختم ولی امروز یا بعلت غیبت طولانی، یا بسبب اینکه هیچگاه چنین دیر وقت از اینجا عبور نکرده بودم، آنها بنظرم تازه و غریبه می‌آمدند...

«حست اوقاش» را دور زده بنزدیکی نانوائی گرده‌پزی رسیدم... خوب، این حرف دیگریست. در اینجا شبها هم چون روز روشن است. شعله‌ی سرخ آتش، بعینه مثل اینکه از دهان باز عجیب الحلقه‌ی نشسته‌ای، از دهانه‌ی تنور سر بآسمان میکشید. شاطرها با روپوش کرباسی سبك تابستانی، سینه‌های باز و سرهای دستمال بسته، دمبدم تقریباً تا کمر، بدرون تنور داغ خم شده و از آنجا گرده‌های گرم دو آتشه بیرون میآوردند. آنهم چه گرده‌ای! اگر جان در راهش فدا کنی، تأسفی ندارد! قرص نان نیست، قرص قمر است! چنین هم بنظر میرسید: این نه نانوائی بلکه کوره‌ی آهنگری سحرآمیزیست که خورشید در پشت کوههای سیاه برای خود ساخته است و حالا یکی بعد از دیگری قرصهای زرینی میسازد و ذخیره میکند، تا اگر روزی ماه فعلی خاموش شد یکی از آنها را بآسمان روانه کند...

آه، عجب گرده‌هائی! آرد آنها از نوع اعلاء است و از کناره‌های چاق و چله‌ی آنها همینطور سرخ و سفیدی میتراود. در وسط قرص نان دانه‌های سیاهیست که آنرا شبیه گل لاله‌ی بزرگ کاملا شکفته‌ای کرده است، و الان است که گلبرگهای آن فرو میریزد. آدم همینجا کنار شرشر جویبار بنشیند. در برابر خود زنبیل پری از این زیبایان گرم و تازه بگذارد وبدون هیچ تشریفاتی و بیرودرواسی، آنها را تیکه تیکه کرده و در آب فرو برده، بدهان برد، بدان شرط که چون آب جویبار، از محتوی زنبیل هم چیزی کم و کسر نشود... سپس، سیر که خورد از جا برخاسته کششی ببدن خود دهد، بنانوا بجای وجه بگوید «ممنونم» و براه خود گام گذارد.

ولی من آدم قانعی هستم، برای من خیلی هم لازم نیست، من از همین بوی شگرف نان تازه هم سیر میشوم. همینجا کنار نانوائی مسکن میکنم و تمام شب تا سپیده دم، بو خواهم کشید...

لذت من خیلی هم طول نکشید. پیرمرد شصت ساله‌ای با پشت کمی خمیده، در حالیکه دستمالی روی شانه داشت با کفشهای چرمی که رویش را با پیه براق کرده بود، از کنار من گذشت و بنانوائی وارد شد. پس از پنج دقیقه‌ای که دستمالش تبدیل به بقچه‌ی پر از نان گرده شده بود، از دکان خارج شده با دقت مرا وراندازکرد و گفت:

– آهای، فرزند، کمك نمیکنی نان‌هارا ببریم؟

– میبرم، پدر، – بقچه‌را از او گرفته به پشتم انداختم.

همینطور براه افتادیم، او پیشاپیش و من در عقب سر او میرفتم. پیرمرد عصائی در دست داشت که آنرا بیکار نمیگذاشت: هر چه کاغذ و کهنه پاره زیر پایش میدید، همه‌را با ته عصای خود بر میگرداند، ظاهراً وارسی میکرد که در زیر آنها طلا پنهان نباشد و بعد آنهارا بلند کرده و در شکاف دیوارها میچپانید.

من از عقب میرفتم، روی پشتم بقچه‌ی بزرگ داغی بود و فکر میکردم، آیا دست کم یك تیکه از این گرده‌ها نصیب من خواهد شد، یا من هم مثل الاغی که کتاب حمل میکند، بدون آشنائی، از آن جدا خواهم شد؟ اینهمه نان برای پیرمرد چه لزومی دارد؟ عروسی دارد؟ نباید، برای عروسی باز هم کم است، برای خانواده زیاد است، گرچه کی میداند که افراد خانواده‌ی او چند نفرند. چرا او آنقدر صبح زود، وقتی که هنوز مرغان هم از روی دار بست پائین نپریده‌اند، برخاسته است؟ خلاصه ما از کوچه هائی گذشتیم و از یك آب بردگی رد شدیم و در امتداد جوئی میرفتیم. پیرمرد با مهربانی سر صحبت‌را باز کرد، صدایش نرم و مطبوع بود:

– چرا تو باین زودی ول میگردی، پسرکم؟ چیزی گم کرده‌ای، ها؟

– نخیر، پدر، من شب هنگام از دشت رسیده‌ام.

– عجب، از دشت! خوب، باشه ، اینجوری هم میشه . گنجشك هم که مزه‌ی ارزن تاشکند رو چشید از خود «مکةالله» پرواز کرده برمیگردد. پدر و مادر داری؟

آخر او از جان من چه میخواهد؟ برای اینکه دست بردارد، گفتم:

– نخیر پدر، مرده‌اند.

– بله ، اینجور هم میشه . والدین ابدی نیستن. خب، عیبی نداره، میگن: گوساله‌ی نازپرور از پستان دو تا ماده‌گاو شیر میخوره. تو هم اگر زرنگ باشی پدر تازه‌ئی برای خودت خواهی یافت. و اگر پدر پیدا شد، مادر هم خودش خواهد آمد... از مشکل‌ترین چارراهها، تو فرزند، بسلامت گذشته‌ای، بعدش آسان‌تر خواهد بود! چیزی که هست، اشخاص بد ذات زیاد هستن. خوب، عیبی نداره، خود ما خوب باشیم، درست است؟ تو، می‌بینم، پا برهنه راه میروی؟ غصه نخور، برای پاهای تندرو، پا افزار هم پیدا میشه . فقط باس مواظب پاها بود! اینهم اینجوری...

او بسرعت حرف میزد و لحنش چون آبی که بآهستگی جریان دارد، دلنواز بود. من خاموش میرفتم و گوش میدادم.

– بله ، فرزند، اکنون بیش از یکساله که جنگ* شروع شده، یقین که میدانی؟ از آنموقع قیمت همه چیز گران شده. از جمله قیمت کفن. اینهم اینجوری...

پیرمرد کلمات آخری را با آهنگ مخصوصی زیرلب ادا کرد. و آشکارا خطابش دیگر نه به من، بلکه همینطوری بفضا بود. سپس برای مدت کوتاهی خاموش شد. البته منهم خاموش راه میرفتم. ناگهان پیرمرد شروع بخواندن کرد:

کیست آنکس کو پدر ماند برایش جاودان؟
یا که مادرش از گزند دهر ماند در امان؟
در دیر غربت و آوارگی بی انتها
زادگاهش قُیارد در خیالش هر زمان.

او گلویش‌را صاف کرد و ترانه قطع شد ولی بلافاصله از نو زمزمه کرد:

---

* وقایع داستان در دوران جنگ اول جهانی سالهای ۱۹۱۸–۱۹۱۴ رخ داده است. (م.)

– آخ، قربان مجتهدین برم! مرحوم پدرم دو بار مراسم حج‌را بعمل آورد، بار آخری مرا هم با خود برد. آخ که در غربت دچار چه آوارگی شدیم! آخه، اگه انسان مصیبت نکشه، مسلمان حساب نمیشه. مقدس مآبان اینطور میگن... بله، اینجوری هم میشه. – او ناگهان زمزمه‌ی خودرا قطع کرد: – توخودت از کدام دهکده هستی؟

– من؟ من... از «اوچ قورغان» هستم.

– پس اینجوری، یعنی اگر من بتو بر نخورده بودم، تو مادرت‌را در «اوچ قورغان» ملاقات میکردی* آی–یا–یای...

پیرمرد، نفس عمیقی کشید و از نو بخواندن «قصیده‌ی جهنم» از «صوفی الهیار» پرداخت، من فوراً آنرا شناختم:

سوزان جهنمی و بر روی آن پلی
روز ازل نمود و صراطش نهاد نام
شمشیر تیز ماند و باریکتر ز موی
رای بهشت سخت و جهنم ترا بکار.

پیرمرد دوباره مثل دفعه‌ی اول سینه‌اش‌را صاف کرد و خاموش شد. نمیدانم بچه سبب حالت تنفری نسبت باو در من ایجاد شده بود. من تصمیم گرفتم جیم بشوم و گفتم:

– پدر، بقچه‌ی خودرا کمی نگهدارین، از جوی سیراب شوم، خیلی تشنه‌ام اس...

پیرمرد راستی تکانی خورد:

– چی! سیر آب شوی؟ مگه چربیت زیاد شده یا قزی* خورده‌ای؟ بریم، تخم ناپاك، الآن چای خواهی نوشید! آب میخواد! وای بر تو، خدایا، بدن آدم مور موره میشه! در ماه سرطان تنبلی‌اش میآد یك بار بیشتر دستاشو بشوره، اما حالا سر پائیزی، صبح زود، ناشتا هوس آب یخ کرده! تف! والدین تو مگه غاز بودن؟

---

* «مادررا در اوچ قورغان ملاقات کردن» اصطلاحی است در زبان ازبکی، تقریبا شبیه «پشت گوش خودت‌را خواهی دید» در زبان فارسی. اینجا بازی با کلمات است. (م.)

* قزی – کالباسیست از گوشت اسب.

من در آنوقت تعجب کردم که چرا او بخاطر سردی آب این چنین بمن حمله‌ور شد! کاری نمیشد کرد، مجبور شدم دنبال او بروم زیرا خوب نبود که نان‌های اورا توی کوچه بیاندازم. او همانطور پیشاپیش میرفت و غرغررا ادامه میداد. بالاخره ما جلوی در کوتاه خانه‌ی نیمه‌مخروبه‌ای در کنار مسیلی متوقف شدیم. من اندیشناك بخانه مینگریستم، پیرمرد سر برگرداند:

– خوب، چرا عقب عقب میری؟ اینجوری هم میشه... داخل شو، فرزند، داخل شو...

من بدون هیچ سببی سراپا دچار اضطراب شده بودم. پیرمرد گفت:

– خوبه، بس کن! چشماتو چرا مث گوساله‌ای که به ببر نگاه میکنه، دارنده‌ای؟ اینجا کشتارگاه نیس. اینجا مدرسه‌اس، مدرسه. اینجوری هم میشه. سوادت کامل نیس، در همینجا کامل میکنی...

مدرسه‌ی من

با دلهره خم شدم، گرچه نمیدانستم از چه واهمه دارم و از در کوتاه دوده‌زده‌ای گذشتم. توی ساختمان، بوی زننده‌ی چشم آزاری، پخش بود. در گوشه‌ی مقدم، سماوری از آنها که در منازل کوچك یافت میشود، در حال جوش بود. منقلی که اطراف آن چندین قوری ترك‌خورده‌ی لوله شکسته قرار داشت، در وسط اطاق بود. تختهای چوبی با پایه‌های کوتاه دو وجبی نصف اطاق‌را فرا گرفته بود و شش نفر دایره‌وار روی آنها نشسته بودند. با آنکه در بیرون آفتاب در آمده بود، اینجا هنوز لامپای نفتی هفت فتیله‌ای با شیشه‌ی کاملا دوده زده‌ای که گوئی نفس آخررا میکشید، سوسو میزد. این نیز تعجبی نداشت، زیرا از ورای کاغذ زردرنگی که بجای شیشه‌ی پنجره بکار میرفت، نور کمرنگی بسختی بدرون میتابید. نزدیك لامپا مردی میانه سال، با ریش قبضه‌ای درهم برهم و عینك مضاعف نشسته بود. روی زانوانش



کتاب قطوری باز و معلوم میشد که با صدای بلند آنرا میخوانده است. شنوندگان در حالات مختلف خشکشان زده بود و هنگامیکه ما وارد شدیم، بزحمت سرشان‌را بلند کردند. تنها مرد مسن بینی‌پهنی که فینه بر سر داشت، آشکار از دیدن ما خوشحال شد. او که داشت آتش منقل‌را بهم میزد گفت:

— آها، حاجی بابا خودشون اومدن، از ایشون میپرسیم!

آنگاه قاری سر بلند کرده و شمرده ادا کرد:

— حاجی بابا، در اینجا مطلبی مورد شك ماست. هنگامیکه فرمانروای مقتدر ابو مسلم و نصر سیار بیعار در دشت خراسان بجنگ تن بتن پرداختند نصر سیار گرز نود و شش هزار منی‌را طوری بسر آن مرد محترم فرو آورد که آن مرد محترم بزمین فرو رفت... تا زانو یا کمر؟ در آن کتابیکه پارسال خواندیم، نوشته بود تا زانو، ولی در این کتاب نوشته است تا کمر...

حاجی بابا با لحن وقار آمیز و اعتراض ناپذیری گفت:

— در آن کتاب که نوشته بود تا زانو، درست است. طبق قواعد نبرد پهلوانان، سه ضربه پیش‌بینی شده است. در اولین ضربه، او یك انگشت‌را خم کرد و با آهنگ خواند، — تا زانو فرو میروند! در دومین ضربه، — یك انگشت دیگررا هم خم کرد، — تا کمر فرو میروند! در سومین ضربه... — سومین انگشت‌را هم خم کرد و حرف خودرا با دبدبه باتمام رسانید: — تا شانه فرو میروند!

او سخنش‌را قطع کرد و همه را با نگاهی سخت و بزرگوارانه از زیر نظر گذرانید، در این لحظه او بقاضی‌ای میماند که از روی عدالت حکم مرگی‌را صادر کرده است. یکی از حاضرین که آدم سیاه چرده‌ی لاغر اندامی بود و عمامه‌ی آبیرنگی بسر داشت بنشانه‌ی تصدیق سری تکانداد و بزبانیکه برای من نامفهوم بود چیزی گفت.

من چون آدم گمشده‌ای ایستاده بودم. بوی زننده‌ی اطاق ابتداء حالت تهوعی در من ایجاد کرد و چشمانم از اشك پر شد، گرچه بعداً کمی آسانتر گردید، اما اطاق و ساکنین آن چنان تاثیر دهشتناك و غیر مفهومی در من گذارده بودند که میل داشتم،

چشمانم‌را بسته بخارج فرار کنم. البته، هر احمقی در همان نظر اول میفهمید که اینجا مدرسه نیست ولی آخر این‌ها چه آدمهائی هستند؟ و اینجا کجاست؟ تنها من نام کتاب «گفتاری در باره‌ی پیکارهای ابومسلم بختیار» را که آنها مطالعه میکردند، توانستم حدس بزنم. اما این مطلب هیچ چیز تازه‌ایرا برایم روشن نمیکرد. شاید... و جواب این معما بطور ناگهانی از مغزم خطور کرد. شاید این جا... نشئه خانه باشد؟

حاجی بابا بسته‌ی نانرا از من گرفته و روی صندوقی گذاشت، هشت قرص نان از آن بیرون آورد و توی سینی قرار داد. روی هر نان مشتی سنجد و کشمش پاشید، پس سینی‌را بر داشته، همانطور که در عروسیها شیرینی میگردانند، همه‌را دور زد و جلوی هر یك قرص نانی گذاشت و خودش هم در دایره نشست. من در کنار ایستاده و قدرت اتخاذ هر گونه تصمیمی از من سلب شده بود. حاجی بابا گفت:

— آهای، چرا مثل بیل کنار دیوار، آنجا خشکت زده، با عموهات سلام علیك کن و سر بخور بیا اینجا! بجنب، بجنب فرزندم، اینجوری هم میشه ...

— السلام علیکم! — من بآهستگی گفته و با خجالت و ترس از اینکه مبادا بدن کسی‌را لمس کنم، روی تخت چوبی نشستم. حاجی بابا جابجا شد و جائی در کنار خودش برای من باز کرد. جلوی منهم یك قرص نان قرار داشت. حاجی بابا برای من چای ریخت و گفت:

— نانو تیکه کن، خجالت نکش. چای بنوش و نان بخور، عجله هم نکن، مواظب باش خوب بجوی. همه‌ی اینا مال توست، فرزندم، اینهم اینجوری...

من بخوردن شروع کردم و دزدکی از گوشه‌ی چشم مراقب اطرافیان بودم. در اینجا هیچگونه تشریفاتی مراعات نمیشد، هر کس از قوری خود چای مینوشید و نان خودرا با کشمش میخورد، هیچکس بدیگری تعارف نمیکرد: «بفرمائید، میل کنید...». مرد لاغراندام عمامه‌ای بطرف حاجی بابا خم شد و بزبان خودش گفت:

— صاحب، این بچه کیست؟*

در موقع گفتن، او بمن نگاه نمیکرد. گرچه من سؤال اورا نفهمیدم، ولی از کلمه «بچه» حدس زدم که در باره‌ی من میپرسد. همینطور هم از آب در آمد. حاجی بابا با صدای آهسته‌ای جواب داد:

— توی نانوائی پیدا کردم، نه پدر داره و نه مادر. ظاهراً جوانك، خیال کرده در شهر ما تعداد یتیمان کمه، بهمین جهت هم باینجا آمده... مثل اینکه جوان زرنگ و چالاکی باشه، سر و زبانش بد نیست، آرواره هایش هم سالمن... — و خطاب بهمگی اضافه کرد: — بشما کمك خواهد کرد.

مرد گندمگون عمامه آبی با رضایت سری تکانداد، دیگران هم همینطور.

— عالیه حاجی بابا، خیلی خوبه حاجی بابا...

حدسم درست بود: اینجا نشئه خانه است. چه مطالب زیادی که سابقاً من در باره‌ی آن شنیده بودم، اما هرگز پیش‌آمد نکرده بود که خود آنرا ببینم. حالا میفهمم که چرا پیرمرد مانع من شد که آب سرد بنوشم! آنها از آب سرد نفرت دارند. ولی حالا چه بایدم کرد؟ اینجا بمانم و بآنان خدمت کنم؟ ظاهراً پیرمرد هم روی این مسئله حساب میکند. تهوع آورست!... لکن آخر، بهمه چیز میتوان عادت کرد. هرچه نباشد اینجا جای گرم و نرمیست. اگر واقعاً اینها دودی هستند، در اینجا پول هم میشود درآورد... آخر میگویند که وقتی آنها حسابی کشیدند، کله‌شان دورانی میشود. اگر من وارد خدمت آنها شوم، آنگاه چای و نان لابد در دست من خواهد بود. در مدت کوتاهی، تا چشم بهم بزنی، میتوان کمی پول جمع کرد که دست خالی نزد مادرم برنگردم... آه، همینکه در باره‌ی مادرم و اینکه در عرض یکساعت میشود بمنزلمان رسید، فکر میکردم، گویی نیروئی مرا کشان کشان از اینجا میبرد! ولی من بخود گفتم، نخیر، تو جوان بالغی شده‌ای و

* در متن اصلی این جمله عیناً بتاجیکی ادا شده است. (م.)

بایستی در باره‌ی کار خود بیندیشی. محتملا چنین جائی ارزش آنرا دارد که مدتی در آن متوقف شد.

صرف چای هنوز تمام نشده بود که مرد عمامه آبی که بزبان ما حرف نمیزد از جایش بلند شد:

— امروز بازار، صاحب، دکانه بروقت کوشادن لازمست. بمن اجازت!*

— خب، خب، برین. برای شام که بر میگردین؟

— البته، — و بپوشیدن کفشش پرداخت. تنها در این موقع بود که در بین ابروان او، خالی قرمز باندازه‌ی تنگه‌ی بخارائی‌را مشاهده کردم. او خارج شد. من بآهستگی از حاجی بابا پرسیدم:

— بابا، این آدم کیه؟

— اولا نه فقط بابا، بلکه حاجی بابا، متقلب! ثانیاً مگه تو پاسبان هستی که من باید در باره‌ی مهمانانم بهت گزارش بدم؟ چه کسی اینجا میباد، چه نام داره، بچه کاری مشغوله، کجائیه؟.. اگه زیاد چیز بدونی زود کچل میشی، هه هه. او پسرکم، هندیه، مسلمانه، اینجوری هم میشه. از شهر پیشاوره. شنیده‌ای؟ نه؟ خوب، دیدی؟ او صرافه و پول تنزیل میده. هندیها وقتی پولشون از صد هزار بیشتر بشه، رو پیشونیشون خال قرمز میکوبن، آها، اینجا. چنین خالی‌رو تو صورت او دیدی؟ دیدی؟ برای اینجور خال کوبی، رو پیشونی آدم طلای داغ میذارن. او، پسرکم، صد هزار سکه‌ی طلا داره! هر چه تاجر تو تاشکند هس، همشون از او میترسن و راستی راستی جلوش میلرزن. همه‌ی اونا بهش بدهکارن، پسرکم، اینجوری هم میشه... خوب، پرحرفی بسه. پاشو، قلیونو چاق کن. اگه تا شب با جدیت کار کنی و فرصت دم گرفتن بمن بدی، من برات کفش گیر میآرم...

نخیر، بطور قطع اینجا ارزش زندگی‌را داشت.

آنروز بیدریغ کار کردم و هرچه پیرمرد گفته بود، حتی از آنهم بیشتر، همه‌را درست کردم. گرچه حاجی بابا کمی تو ذوق آدم میزد، بویژه هنگامیکه دور برمیداشت و گفتار مفصلی آغاز

* در متن اصلی این جمله عیناً همینطور بتاجیکی آمده است. در این جمله «دکانه» یعنی دکان‌را و «کوشادن» یعنی گشودن است. (م.)

7*

کرده بعد از هر دو سه کلمه «اینجوری هم میشه»ی خودش‌را قالب میکرد. ولی در عوض أصلا آدم بد ذاتی نبود، احتمالا دست و دل باز هم بود. شاید علت این امر، کند ذهنیش در محاسبه بود؟ اگر او قصد میکرد بترتیب شش عدد از چیزی مثلا نان گرده‌را بشمرد، معمولا بعد از رقم چهار حواسش پرت میشد و نیروی زیادی بکار میبرد که این عمل «مشکل» را بدون کم و کسری بآخر برساند. از این جنبه‌ی او بویژه من خوشم میآمد، او هم بمن اعتماد داشت و مواقعیکه اعداد کلانی تهدیدش میکردند، فوری مرا صدا میزد.

هنگام شب، هندی صراف دوباره پیدایش شد و از نزدیک با او آشنا شدم. پس از چند روزی طوری باو سخت عادت کردم که راستی وقتی نبود، گوئی چیزی کم دارم. بآن میماند که او هم از من خوشش میآید. تا از راه میرسید، من چهار دست و پا در خدمت باو شتاب میکردم و او هم مطالب عجیب و غریبی در باره‌ی معجزات سرزمین هندوستان برای من تعریف میکرد. او بزبان ازبکی از من و شما بدتر حرف نمیزد. اما واقعاً همه‌ی آنچه‌را که او نقل میکرد، صحت داشت؟ گویا در هندوستان کف تمام کوچه های شهر از مروارید فرش شده است؛ بچه ها با تیرکمان، دانه های یاقوت و مروارید میاندازند، زیرا کافیست برای برداشتن آنها از روی زمین، کمی خم شد؛ نان گرده در آنجا روی درخت میروید و مردها فقط بسن پانصد سالگی که رسیدند، سبیل در می‌آورند. مهمتر از همه اینکه چون در آنجا زمستان نیست، تمام مردان و زنان در عرض سال لخت مادرزاد راه میروند. عجب قیمتهائی! گوسفندرا که مجانی میدهند، فیل با فیل بچه‌اش فقط چهار تنگه می ارزد! تصور کنید که من تنها در ظرف یك هفته میتوانستم باندازه‌ی قیمت یك فیل پول درآورم. شاید بدون فیل بچه باز هم ارزانتر بدهند، آخر منکه جائی ندارم که با آن بازی کنم؟..

براستی هوس زیارت هندوستان در من شعله ور شد. بر و بچه های محله چیزهای جالبی قبلا در باره‌ی این کشور میگفتند، اما این کجا و آن کجا؟ مطالب آنان بهیچوجه شبیه گفته های

صراف نبود. از این گذشته آن چیزهائی را که بچه‌ها میگفتند، من خودم هم بسادگی میتوانستم سر هم کنم.

هندی علاوه بر نقل داستانهای جالب، خیلی هم پول خرج کن بود. او عادت داشت که بجای ناس درشت تاشکندی، ناس نرم بخارائی مصرف کند. من برای او ناس میخریدم و هر بار اگر لازم میشد، نصف شهررا می‌گشتم تا حتماً آنرا پیدا کنم. در این موارد بمن آفرین میگفت و اضافه برقیمت ناس دو سه میری و گاهی یك تنگه هم انعام بمن میداد. روزهای جمعه بازار، او کیسه‌ای پر از سکه‌های نقره و طلا از آنجا با خود میآورد. قبل از هر کاری دستور میداد یك قوری چای غلیظ برایش حاضر کنم، سپس روی زمین نشسته بشمارش پولهایش میپرداخت. اغلب تا نصفه‌ها که میشمرد، چرتش میبرد ولی آناً تکانی خورده با هول از خواب میپرید، پکی بقلیان زده حلقه‌های دودرا بهوا میفرستاد و مشغول شمردن بقیه‌ی پول میگردید.

برق سکه‌ها همیشه مرا بخود جلب میکرد، موقع شمارش من کنار او می‌نشستم و هنگامیکه خواب اورا در میربود، پولهارا از چشم بد محافظت میکردم. وقتی بیدار میشد، آهی کشیده میگفت:

— ما شاءاله!

من از هندی خیلی خوشم میآمد.

ضمناً بقیه‌ی مشتریان دودی هم بهیچوجه اشخاص خشنی نبودند. برعکس، بندرت بچنین آدمهای نرم و خوش مشربی برخورد میکنی. تنها چیزیکه بدون عادت قبلی چندش‌آور بود، تماشای آنان هنگام نشئه و چرت است: بمردگانی شبیه بودند که از آن دنیا برگشته باشند! در دیگر مواقع، آنان بصدای بلند کتاب میخواندند و اغلب درباره‌ی همه‌ی امور دنیوی و آنچه که بوده و هست و خواهد بود، بآرامی گفتگوهای مهمی انجام میدادند.

وقتیکه سر و کله‌ی من پیش آنها پیدا شد، یکسال و اندی از شروع جنگ میگذشت. البته در آنجا درباره‌ی جنگ هم صحبت میشد...

— جنگ خیلی شدیدیه. میگن از یه طرف نیکلای و فرانسویها از طرف دیگه یه ژرمن! این دیگه چه ژرمنیه؟ میگن اونا شش چشمی و بالدارن! عجیب ایلیه! در قدیم ندیما هم کسی چنین چیزیرو ندیده...

در اینوقت اخبار سیاسی تازه تمام میشد و کمکم صحبت از سیاست به بوالهوسیهای پرنده بازان میکشید. آدم عجیب غریبی‌را تعریف میکردند که بطوطی یاد داده بود بگوید «احمق». شخص دیگری زاغچه ایرا دودی کرده بود، بخدا حالا روزی نیست که قلیان نکشد! میگویند، یك نفر دیگر بمرغ یاد داده است که صدای خروس از خودش درآورد. از آن ببعد پرنده هم بجای ساعت کار میکند و هم تخم میگذارد. آیا اینرا شنیده‌اید که سهره از دهانش تخم میگذارد؟ اما این موضوع هم بزودی تمام میشد و بحث در باره‌ی علل زمین‌لرزه آغاز میگردید. آنقدر مطالب جالب در این باره میگفتند که شنیدنش برای کسانیکه مستقیماً با زلزله سر و کار دارند ارزش داشت، زیرا احتمالا برخی نکاترا بخاطر میسپردند. نخیر، اگر از دلتنگی در آنجا شکایت کنم، گناهست.

حاجی بابا هم از کار من راضی بود، و قول خودرا در باره‌ی کفش اجراء کرد، گرچه راستی هم کفش در تاشکند گران شده بود.

در آنزمان پینه دوزان گرسنه و مشتریان آنان که از هرگونه تهیدستان بودند، فقط «صندل» را میشناختند. همه کس دنبال «صندل» میگشت. این نامی بود که بقسمت پائین چکمه‌های بدون ساق سربازان مقتول در جبهه داده بودند. یکی از مؤسسات دلسوز ارتشی که حرص پول داشت، آنهارا جمع‌آوری کرده بود. یك بازرگان تاشکندی هم که این مطلب‌را شنیده گفته بود: «من بشما نشان خواهم داد که چگونه بایستی در فکر مردمان فقیر بود!» او عازم جبهه شد و از آنجا هشت واگون تمام از این چکمه‌های بدون ساق — «صندل» آورده بود! اکنون هم آنهارا در دسته‌های ده جفتی و بیست جفتی به پینه‌دوزان میفروخت و آنها نیز بنوبه‌ی خود پس از تعمیر، مردم تهیدست‌را از مخارج زیاد

خرید کفش یا گالش نو، آزاد میکردند... «صندلها» خیلی ارزان بودند. من فکر میکنم بازرگان جوانمرد هم مغبون نشد، یقین که پول یك جفت چکمه ی اعلارا درآورده است.

حاجی بابا از همین «صندل»ها که هنوز بقدر کافی محکم بودند، یك جفت برای من خرید. آنها چون دو تا تبر سنگین و سفتیشان هم کمتر از تبر نبود. بار اول پاهای مرا تا حد تاول سابیدند ولی در عوض من صاحب پا افزار بودم، تاول‌را میشد تحمل کرد.

روزهای پنجشنبه و جمعه، بویژه جمعیت زیادی در نشئه خانه گرد میآمد. علاوه بر بیست و چند نفر مشتری دایمی، عده‌ای از جوانان نیز بودند که پلوی دانگی می‌پختند و یکی دو بار پك بقلیان زده یا همانطور که خود میگفتند «برای اشتها»، «برای دل و دماغ» کمی حشیش هم میکشیدند... در عوض حاجی بابا روزهای چهارشنبه از صبح تا شب بمن مرخصی میداد. گاهی او سفارشات کوچکی هم در بازار داشت ولی بیشتر، من برای خودم یللی تللی میکردم. چهارشنبه، جمعه ی من بود! حاجی بابا صبح نیم تنگه پول بعنوان «جمعه ای» بمن میداد:

— گردش کن، پسرکم، اما زودتر برگرد. ادا و اطوار هم درنیار و مثل میمون بقاله مسخره‌ی هرکس و ناکس نشو؛ دم هر دکونی مث اسب پست خونه، هاج و واج نمون؛ با هر بی‌سر و پائی هم، مثل سگ ولگرد بازار قصابان دست به یخه نشو؛ نگاه کن، مثل آن دهاتی ساده لوح که موقع عید راهش براسته ی کسبه افتاده بود، پرخوری نکنی... نه هر چیزیرا که چشم می‌بینه، شکم قبول میکنه، اینهم اینجوری، فرزند، بله.

من ایستاده پا بپا میکنم، روز فراغت پر از تفریح در انتظار من است، همه ی آنچه‌را که او میگوید در روزهای عادی هم بیست بار شنیده‌ام. خوب، مثل اینکه تمام شد؟ من تعظیمی کرده و میدوم، ولی او از نو مرا متوقف میکند:

— آها، یك مطلب دیگه. این یك میری رو بگیر و دو سیر و نیم شمع از اوستا طالب صابون پز بخر. میدونی کجاست، در «حاجی روشائی». مواظب باش که شمعها بو ندن، فردا شب

جمعه‌اس و اونارو نذر ارواح مقدسین میکنیم، اگه شمعا بد بو باشن، نکنه اونا برنجن... خب، برو، فرزند، برو...

الحمد الله! اما تا یکی دوتا خیز برمیدارم دوباره صدا میزند:

— وایسا، فرزند، این دو کپك رو هم بگیر، سری به تیمچه ی توتون‌فروشا بزن، اونجا یه دکاندار بخارائی هس، ناس کوبیده ازش واسه ی هندی میخری...

— خب، پول لازم نیس، همینجوری هم ناس میخریدم.

— دهه، پس من میتونم پولو واسه ی خودم نگهدارم، پول، مسرت جانه. من میدونم که تو و هندیه جان در یك قالب هستین! نگاش کنین، وقتی ناس واسه ی هندیه هس، پول هم لازم نیس! دس من پول میده، دس من هم پس میگیره... هه هه، اینجوری هم میشه. چرا چشمات، کودك، اینطوری دو دو میزنه! برو—برو، حالا مث ترکه ی انار آزادی... آه، چه چیزی از جوانی و آزادی بهتره!

او باز هم پشت سر من غری میزند ولی من دیگر نمیشنوم و جستان و خیزان میدوم. حقیقتاً هم چه چیزی بهتر از آزادیست!

روز فراغت

من با ترس و لرز توی کوچه ها راه میروم. تعجب آور است که در عرض دو سه هفته هنوز بیك آدم آشنا برنخورده‌ام! خدا آنروزرا نیاورد که چشم مادر یا عمویم بمن بیفتد — بی آبروئیست! ولی تا حال که بخت با من یار بوده است. درست است که نشئه‌خانه دور از محله‌ی ما قرار گرفته، اما گذر هرکسی ببازار میافتد!

حالا، منهم بدانجا میشتابم. ابتدا ببازار میوه فروشان واقع در چمنزار پشت «مجامع» سر میکشم. در اینجا کوهی از هندوانه و خربزه انباشته شده است... هندوانه های سبز، سبز با خطهای سیاه، سبز مایل بسیاهی، کومه های خربزه‌ی طلائی، زرد روشن، زعفرانی، زرد مایل بخاکستری، زرد نزدیك بقرمز و قهوه‌ای...

آبکش‌ها محلرا بخوبی آبپاشی کرده‌اند و هوا نسبتاً خنك است. بوی شبدر که کومه هایش برای فروش در همه جا بچشم میخورد، بمشام میرسد. ارابه هائی که دارای اطاقکهای حصیری میباشند از همه جا آمده‌اند: از «قووا»، «مرغیلان»، «فرغانه» و «آلتی آریق»! اسبان‌را از ارابه ها باز کرده‌اند و در سایه ی اطاقکهای حصیری، تپه های رنگین خربزه بالا رفته اند: این خربزه‌ی نوع «آق-اوروق» با مغزی لطیف است، آندیگری خربزه‌های سرخ مایل بزرد «قیرقمه» است، این نوع «قزل اوروق» است که مغزش ترد، معطر و قرمز است، اینهم «شکر پالك» طلائی رنگ که آماده است با کوچکترین تلنگری بترکد.

در جای دیگر، کالای معجزه‌آسائی‌را مستقیماً توی ارابه ها چیده‌اند. این گویهای برنگ قرمز تند و باندازه‌ی گرمك عین جواهرات جادوئیست که خدا خودش سر آنهارا طوری بسته که حتی قفل آنها هم دیده نمیشود. حدس شما درست است! این انار است که زیر پوست محکم آنها صدها دانه های یاقوت بهشتی خوش تراش و پر از شیره‌ی ترش و شیرین پنهان شده است — خیال و آرزوست!

جوانکی تقریبا بسن و سال من که ظاهراً او هم آواره است از روبرو با من برخورد میکند. من میگویم:

— آهای، نامت چیه؟

— بتو چه مربوطه؟.. خب، «آتا بای».

— اگه یه دونه خربزه بخرم، با من شریك میشی؟

— میشم... اما من پول ندارم.

— اگه پول نداری پس تو بازار کارت چیه؟

— بتو هیچ دخلی نداره!

درست است! بمن هیچ مربوط نیست. اگر که وقت دیگری بود من این «بتو هیچ دخلی نداره»را باو نمی بخشیدم، ولی حالا کیفم کوك است و میل درگیری ندارم. از این گذشته، راستش اینست که من بخوبی میدانم، او بدون پول در بازار چه میکند. یقین در خالی کردن ارابه های خربزه و هندوانه کمك میکند و

در ازای مزد، میوه‌های پلاسیده، ترکدار و نرسیده ایرا که از بوستانهای دور باینجا آورده‌اند میگیرد...

خوب، ولگرد، تو راه خودت‌را بگیر و دور شو! اکنون تو همپای من نیستی. من در برابر یك دو کپکی مسی خربزه‌ی کوچك مغز قرمزی خریده پاره میکنم و به تنهائی با کمال اشتها میخورم! برای میوه‌ی تازه خیلی دلم لك زده بود... در نشئه‌خانه اسم میوه‌های تازه‌را هم نمیشد برد: ترس معتادین بتریاك، افیون و کوکنار از میوه، بیشتر از واهمه‌ی گربه از آب است!!! ضمناً آنها از همان آب سرد، شیر و ماست هم بهمین ترتیب میترسند. آلوبخارا، آلبالو، گوجه ی سبز و حتی انار هم راستی راستی آنان‌را دچار لرزه میکند. کافیست نام یکی از این میوه‌ها پیششان برده شود تا لرزش شروع شود. یکبار من حاجی بابارا راضی کردم که هلوی پوست کنده‌ایرا نوبر کند. وای، اگر میدیدید که چه شد! او چنان اخ و تفی راه انداخت که من ترسیدم، الآن است که دل و روده‌اش بالا بیاید. میگفت: «تف، بچه ی لعنتی! هلو، هلو! این که زهر ماره نه چیز خوشمزه! بر-ر! این هلوی تو که گلوله ی آبکی است! کهنه ی خیس است! تف!» از آن به بعد دیگر من باو تعارف نکردم، چه لزومی دارد! خودم میتوانم بخورم.

خربزه‌را با لذت تمام خوردم... اما حالا... دو تا انار هم خواهم خرید. اکنون که بزم است، بگذار کامل باشد! من یك میری بطرف دهقانی که کلاه فرغانه‌ای بسر داشت دراز کردم. صورت پرچین و چروك او از آفتاب برنگ قهوه‌ای سیر در آمده بود و روی آن ریش سبیل سفیدش مثل برف میدرخشید.

— فرزند، انار دلت میخواد! خب، پولتو تو جیبت بذار، من هنوز دشت نکرده‌ام، و تا دشت نکنم نمیخوام خرده بفروشم...— من میخواستم شانه هایم‌را بالا انداخته و دور شوم که او دولا شد و دو تا انار بزرگ بر داشت و بطرف من دراز کرد: — بگیر! بگیر، بگیر، نترس... یکی‌رو خودت میخوری، آن یکی رو هم واسه ی برادر کوچکت میبری، بجان من دعا کنین، همین و بس. انارها مقدسن، از راه دور اومدن...

من به پیرمرد تعظیمی کردم و زیرلب «ممنونم» گفته، انارهارا گرفتم. سپس شال‌را بکمرم بستم و انارها را زیر بغلم چپاندم و از بازار میوه‌فروشان خارج شدم. از کنار راسته‌ی نانواها که میگذشتم «سر کار رحمت‌اله» ارشد داروغه‌های شهر کهنه، آشنای پدرم‌را که از روبرو میآمد، دیدم. ابتدا قصد داشتم فلنگ‌را ببندم، ولی چون او مرا دیده بود، با قیافه‌ی متواضع نزدیك شدم و سلام دادم.

— آها، پسرم، — و مرا ورانداز کرد و سرش‌را جنبانید، — عجب، برای خودت جوانکی شده‌ای! زمان میگذره! ها، «میرزا آقا» چطوره؟

اینرا در باره‌ی پدرم می‌پرسید! معلوم میشود در باره‌ی من که اصلا چیزی نمیداند... گفتم:

— او مرد، پدر.

— عجب، مصیبتی است! افسوس، افسوس، پدرت آدم خوبی بود، پسرم... — او خاموش شد — ها، خدا رحمتش کنه! پس مادرت... سلامته؟

— مادرم... مادرم سلامته، پدر.

— از پدرت چند تا بچه مانده؟

— من و سه خواهر کوچك...

— همه‌تان هم کودك... آه، چه فلاکتی! — او خاموش شد، به پشت سر و اطرافش نگاهی کرد، سپس دستی تکانداد و از زیر بغلش بلدرچین لاغری‌را درآورد.

— بگیر، توی قفس بذار و دان بده، شاید پرنده‌ی خوش خوانی بشه.

من تشکر کردم و بلدرچین‌را گرفته و همانطور زیر بغلم جا دادم.

— بله، واسه پدرت متاسفم... اما اینجا باز هم یه آدم داره از دست میره. «قره‌بای» تاجیك‌رو میشناسی؟ نه؟ پسرك جوانیست... جوانی و تند و تیزیش هم مقصره. شرط بندی کرده بود و مهره‌های پشتش از جا در رفتن، او نو پیش طبیب بردن. خیالم واسه‌ش ناراحته، مث اینکه جوانك داره از بین میره...

— چه جوری پدر، مهره‌های پشتش از جا در رفتن؟

— منکه بتو میگم، با بچه تاجرای راسته‌ی خرازی فروشا شرط بسته بود که یه گونی بزرگ پر از گردن‌بندای نظر قربانی‌رو تنهائی از ارابه بلند کنه و بانبار ببره... وزن گونی از یه خروار بیشتر بود! آخه مگه اینطوری هم میشه شرط بندی کرد؟ واسه اونا ناقص یه آدم بیچاره فقط تفریحه...

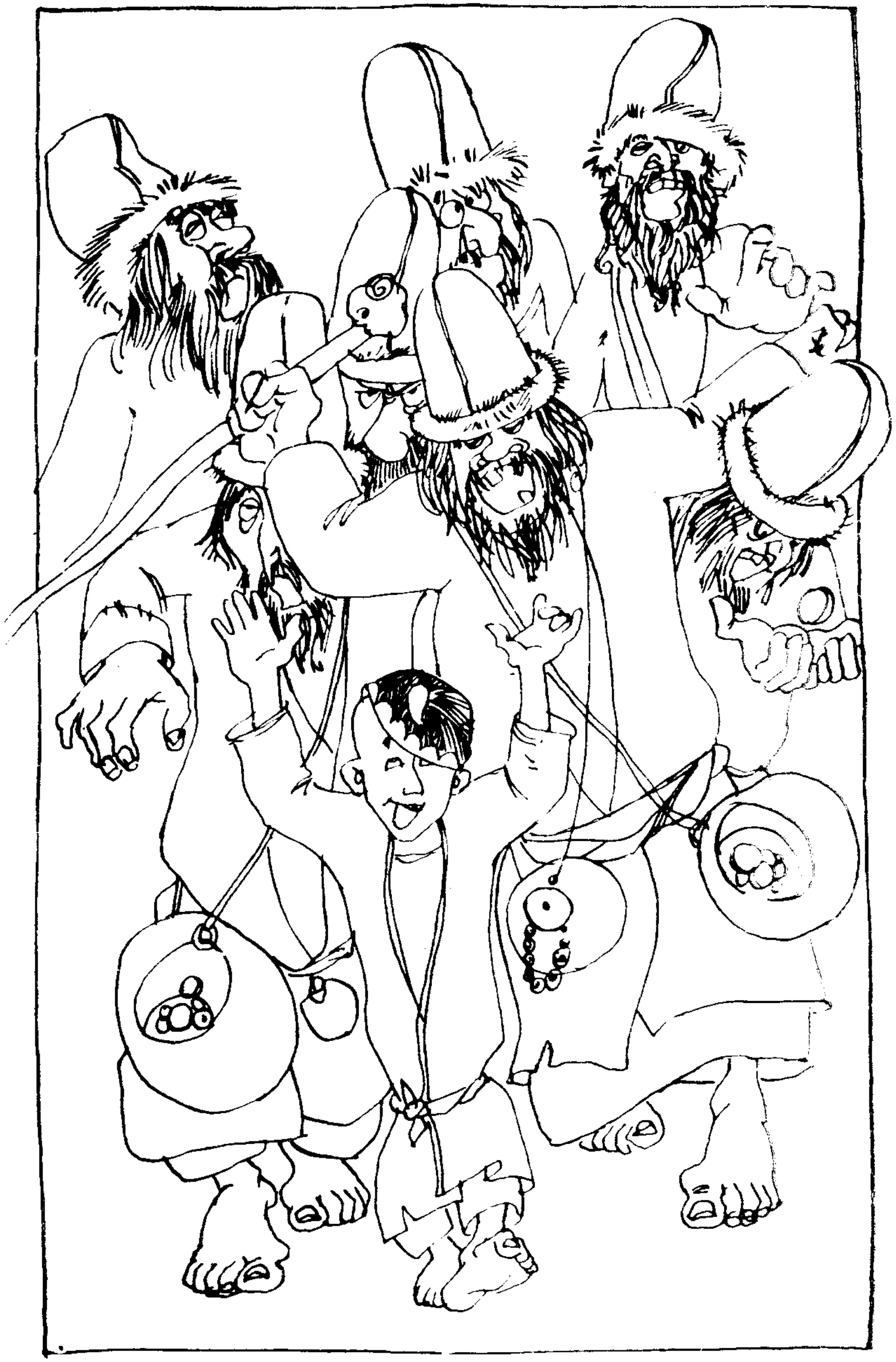
این قره‌بای تاجیك ظاهراً یکی از نگهبانان بود. عموماً اکثریت نگهبانان تاجیك بودند که در عین حال در راسته‌های بازار باربری هم میکردند. «سرکار رحمت‌الله» که در بین آنها احترام مخصوصی داشت و از همه‌ی آنها حمایت میکرد، اکنون خیلی متاثر بود. او گفت:

— خب، پسرم، برم ببینم حالش چطوره. اگه وقت کردی پیش ما هم بیا!

من کمی ایستادم و در فکر بودم که حالا بکجا بروم؟ در این ضمن صدای بوق و کرنا بگوشم خورد. پاهایم خود بخود مرا بآنطرف که سیرك بود میبردند! اما من قدمهایم‌را آهسته کردم، آخر در آنجا همه‌ی بچه‌ها از محلات اطراف گرد میآیند و مرا خواهند دید... باشه، هر چه بادا باد!

واقعاً هم معلوم شد که اینها سیرك‌بازان «یوپاتوف» هستند که ارابه‌های رنگارنگ آنها در وسط میدان «چارسو» قرار دارد. روی یك ارابه دسته‌ی نوازندگان شامل دو کرنازن، یك سرناچی و یك طبال، با تمام قوا مشغول بودند و مردم‌را بسیرك دعوت میکردند. کرنازنان چنان بادی به لپهایشان انداخته بودند که گوئی الان جلوی چشم جمعیت خواهند ترکید. اما مردك سرناچی مثل اینکه فشار مخصوصی هم بخودش وارد نمیآورد و اگر نوای دلنشین سرنارا نمی‌شنیدم، راستی فکر میکردم که سرنازن بازی در آورده و فقط تظاهر بفوت کردن، مینماید. شاید او که خیلی خشك و لاغر بود، چیزیهم برای باد کردن نداشت؟ در عوض، طبال معرکه میکرد و چنان ضربه‌هائی بطبل میزد که بجای یك جفت چوب، صدای پنج جفت‌را میداد...

در همسایگی آنها توی ارابه‌ای مسخره بازها مشغول هنرنمائی



بودند. کلاههای چهل تیکه شان بطور غیر قابل تصوری رنگارنگ بود، یقین که از تمام پارچه های رنگی دنیا تیکه ای در آنها بکار برده شده بود. قیافه ی آنها هم به قیافه نمیماند بلکه ماسکی از سرخاب و سفیداب بود و درست در وسطش دماغ درازی که میشد با آن زیر بغل‌را خاراند سر کشیده بود. از زیر این کلاهها موهای زرد درازی بطرف پائین آویزان بود. کاش من چنین کلاه گیسی‌ای داشتم! در ضمن از قبای بلند راه راه مزین بهلالهای نقره‌ای و ستارگان طلائی آنها هم صرف نظر نمیکردم. ولی مهارت آنها در نشان دادن پرده‌های مضحک گوناگون و شعبده بازیهای مختلفی که از تماشای آنها دهان آدم باز میماند، بیش از همه غبطه ی مرا بر میانگیخت. آه که اگر خدا میکرد و منهم با چنین مهارتی کارهای آنهارا یاد میگرفتم دیگر غمی نداشتم! نه تنها بین پسربچه های دور و برم احترام زیادی بدست میآوردم، بلکه یك عالمه پول هم نصیبم میشد: چه چیزی از این راحت‌تر که شرط ببندی و بگوئی که الان تخم مرغی‌را در دهانم گذاشته و از گوشم بیرون میآورم؟ همین حالا هم یکی از شعبده بازها باینکار مشغول است...

این هم یك ارابه ی دیگر و روی آن زنی است از اهالی روسیه که پنج سگ دست‌آموزرا مثل عروسکهای سر طاقچه زینت کرده در حالیکه خودش ترانه میخواند آنها را برقص وا میدارد:

دوستت دارم، دوستت دارم، محمدجان
دوستت دارم محمدجان.
پشت پنجره من بودم
عزیز دلم محمدجان.
همیشه چای تو استکان
می‌نوشیدم محمدجان...

ترانه ی ابلهانه‌ای بود، ولی بدرد سگان میخورد. برای آنها چه تفاوتی دارد که بهمراهی چه کلماتی برقصند؟

در ارابه ی چهارمی، زنی نیمه لخت با دستها و پاهای خود کارهائی انجام میداد، فقط بنظر من برای او بهتر از همه، برخ

کشیدن تنبان شیك خود بود که در پائین تسمه های براقی داشت. پهلوانی متناوباً چهار وزنه‌ی سی کیلوئی را (اینرا خود او داد میزند که سی کیلوئی است) بالا انداخته، در هوا میقابید و از نو ببالا میانداخت. یك نفر دیگر در وسط حلقه‌ی جمعیت ادای اسب سرکش‌را در میآورد و نشان میداد که چگونه اسب روی پاهای عقبش می‌ایستد و چگونه بجمعیت تعظیم میکند. او باندازه‌ای باسب شبیه بود که من دلم میخواست سوارش بشوم...

در میان این همه عجایب، «رفیق سخره‌باز» که معروف همگانست از یك ارابه بارابه‌ی دیگر می‌جست و گردش کنان داد میزد:

— آهای، کی نمیدونه، بذار بدونه، هر که میدونه، بذار بدیگران بگه! آشنای قدیمی خلق ما، «یوپاتوف‌بای» و دخترش «مریم خانم» نزدیك کاروانسرا سیرك برپا کردن! میشنوین! سیرك! بلیط از یك میری تا یك تنگه! بیاین! بیاین! بیاین! اگر نیاین پشیمان میشین...

من خودرا در ردیف اول درست مقابل نوازندگان جا کرده بودم و بطور کاملی لذت میبردم. در اینجا من بیاد انارهای خودم افتادم، یکی‌را در آوردم و ترك کوچکی در آن پیدا کرده آنجارا گاز زدم و به فشار دادن پرداختم. شیره‌ی ترش و شیرین در دهان و روی چانه‌ام بجریان افتاد، چند دانه هم زیر دندانم گیر کرد که من آنهارا میجویدم و از لذت و ترشی چین بجبین داشتم و هیچ متوجه نشدم که سر و صدای بوق و کرناها دیگر مثل سابق رسا نیست و از آنها نوای واق واق قورباغه بیرون میآید. ناگهان یکی از کرنازنان که پیرمرد کوسه‌ای بود نواختن را قطع کرده با دستمال روی شانه‌اش، گونه و لبهایش‌را پاك کرده آب دهانش‌را انداخت و فریاد زد:

— آهای تو، پسربچه‌ی لعنتی! بتو میگم!

من سر برگرداندم که ببینم سر کی داد میزند.

— چی دور خودت میلولی! بتو میگم! از اینجا برو، انار خودتو جای دیگه بخور، کاش ور بپری!

عجب اوضاعیست! آخر من فراموش کرده بودم که در برابر نوازندگان کرنا و سرنا، نبایستی چیز ترش خورد — نه انار، نه آلو، نه گوجه‌ی سبز و نه کشك. وقتی آنها یکی از اینها را می‌بینند، آب دهانشان راه میافتد و دیگر فوت کردن ساز، برایشان میسر نیست. همین کم بود، آخر منکه قبلا میدانستم، ولی فراموش کرده بودم! یکی از مضحکه‌ها از روی ارابه پرید و مرا از بین جمعیت به بیرون هل داد، اما من چهارچشمی باو نگاه میکردم — این همان بود که تخم مرغ‌را از راه دهان مستقیماً بگوشش میرساند...

خوب، بیرون کردند، باشد! برای من سیرك کافیست. بخصوص که نمایش جارچیها رو باتمام بود! شکر خدا، تا آخر با هیچیك از آشنایان برخورد نکردم. بار دیگر موهای زرد مضحکه‌را بیاد آوردم، سرم‌را جنباندم — و متوجه شدم که مدتهاست اصلاح نکرده‌ام. چطور است نزد سلمانیهای جنب مسجد «محکمه» بروم. بجای تابلو، معمولا بالای در دکان آنها لنگ کثیف قرمزی که از دور دیده میشود آویزانست و مردم فوری حدس میزنند که در اینجا سلمانی واقع است.

در سلمانی چند نفر نشسته‌اند. روی گردن یك نفر چهار تا زالو است. روی شقیقه‌ی دیگری دو تا شاخ حجامت قرار دارد. این شاخهای هر دو طرف سوراخ، از شاخ گاو درست شده است که تویش را خالی کرده‌اند. دلاك روی شقیقه را کمی میبرد، شاخ‌را گذاشته و خون میگیرد. مردی که شاخ گذاشته بود، با صورت قرمز و پیشانی بلند و سخت، حقیقتاً هم حالا شبیه گاو نر شده بود. او ناله میکرد، دیگری هم که زالو انداخته بود همینطور مینالید. هر دوی آنها روی چهارپایه‌های کوتاهی کنار در نشسته بودند ولی خود دلاك مشغول کشیدن دندان آسیاب مشتری سوم است. مشتری زیر دست او با دهان باز مثل ماهی در روی خاك ساحل خشکش زده و چشمانش هم عین چشم ماهی دریده است.

دلاك پیر عینك با دسته‌ی آهنی سیاه خودرا از روی دماغ بپائین کشید و بمن نگاه کرد:

— چی پسر، میخوای اصلاح کنی؟ سرتو بتراشی؟ مزدش یك پقیر میشه. پول داری؟

— دارم.

— آنوخ بیخودی اینجا نایست، لب حوض برو و موهاتو خوب خیس کن.

سلمانی‌ها آدمهای مهمی بشمار می‌آمدند، تحصیل کرده و همه کاره بودند. آنها کارشان نه تنها اصلاح یا تراش سر، صاف کردن ریش و سبیل، رنگ موها بود، بلکه خیلی از بیماریهارا هم معالجه میکردند. حجامت، زالو انداختن، دندان کشیدن، مسهل دادن و بسیار کارهای دیگر جزء وظایفشان محسوب میشد. ولی از همه پر درآمدتر، ختنه کردن بود. باین جهت وقتی مشتریهای بنجلی مانند من پیدا میشوند، استادان عبوس خودشان‌را کوچك نمیکردند که با دست خود سر آنهارا خیس کنند بلکه آنانرا بلب حوض روانه میکردند.

من وارد حیاط مسجد «محکمه» شده، حسابی سرم را با آب حوض که در وسط حیاط بود خیس کردم، و موهایم‌را با دقت مالش دادم. وقتی نزد سلمانی بر گشتم، دندان آسیاب کشیده شده بود و صاحب آن در کناری ایستاده، با آه و ناله خون تف میکرد و سلمانی داشت سبیلهای پیر مردی را درست میکرد. او دوباره با گوشه‌ی چشم نگاهی بمن انداخت و گفت:

— چی ایستاده‌ای، موهاتو مالش بده و گرنه خشك میشن!

بالاخره نوبت من هم فرارسید و فوطه قرمزرنگ کثیف زینت بخش گردن من شد.

— آی، حرامزاده، چقدربد خیس کرده‌ای! — سلمانی اینرا گفت و مقدار زیادی آب از آفتابه روی سرم ریخت و خود بمالیدن موهایم پرداخت. تقریباً در هر یك از انگشتان او انگشتری بود، که موقع مالش تیکه پوست سر مرا میکند، بقیه‌ی کارارا مگسها انجام میدادند که گله وار، چون حمله‌ی گرگان به اسب سقط شده، بزخمهای من هجوم میبردند مگسهای سلمانی خیلی عجیبند و از هیچ چیزی واهمه ندارند! من تصور میکنم که آنها در توطئه با صاحب دکان شریکند و فقط بمشتریان ارزان نیش میزنند.

بالاخره سلمانی تقریباً نصف پوست کله‌ی مرا که کند (اینرا خیساندن موها بطوریکه لازمست می‌نامید)، دست بکار شد. او با تیغ پهنی پنجه مانندی از شقیقه‌ام شروع کرد. برای نخستین بار من چنین تیغی‌را میدیدم! اصلا تیغ نبود، بلکه بیشتر به اره شباهت داشت زیرا لبه‌ی آن بطور یکنواخت بریده و دندانه دار شده بود. ولی آخر اره‌را هم گاهی تیز میکنند، اما او ظاهراً تیغ خودشرا از وقتیکه اولین مشتری بیچاره‌را با آن اره کرده بود تیز ننموده و بهمین جهت هر بار که آنرا بسر من میکشید، من با آه و ناله‌ی خفه‌ای از جا میپریدم و او با پایش لگدی بمن میزد، مرا مینشانید و میگفت:

— آرام باش! چه بچه‌ی کم‌طاقتی هستی، مگه شیطان تو جسمت رفته؟

هنگامیکه آخرالامر سرتراشی تمام شد، من مطمئن بودم که اکنون در دنیای دیگری بوده و چون شهیدی وارد بهشت شده‌ام، زیرا بعد از اینهمه عذاب و اذیت زنده بودن میسر نیست. اما خوشبختانه یا بدبختانه هنوز در دکان سلمانی بودم. بطرف در پریدم بدون اینکه اصلا قصد جیم شدن‌را داشته باشم، ولی سلمانی مثل لاشخوریکه خودرا روی جوجه‌ای بیندازد، بمن حمله برد و بسینه‌ام چنگ انداخت:

— آی نابکار! میخوای در بری! اول پولتو بده بعد جهنم شو! اینجارو دکان پاك «سلمان پاکه» میگن، اونو نمیشه گول زد، فهمیدی پست فطرت! کسی هم که اونو فریب بده جرب، سودا و کچلی، همه بسرش میریزه!

من میخواستم باو بگویم که جرب، کچلی و همه‌ی مرضهای دیگر بمقدار فراوان در لنگ و پیشبندهای این دکان پاك، وجود دارد. اما وقت گفت و شنید نبود، یك پقیر پیرمردرا داده و بچاك زدم.

روز فراغتم بغروب نزدیك میشد و بازار هم کمی خلوت شده بود، من نیم کیلوگرام شمع فرمایشی‌را خریدم و ابتدا آنهارا مثل سگی که جوجه‌ی مرده‌را بو میکند بو کشیدم. سپس باندازه‌ی دو کپك ناس نرم برای هندی خریدم، بعلاوه با سه پقیر هم نیم

گیروانکه پشمك برای تعارف به مشتریان تك و تنهای نشئه‌خانه‌ی خودمان گرفتم. حالا دیگر میشد بخانه برگشت. درست در اینوقت، پهلوی بازار تنور فروشان جلوی حمام «بدل متدوم» با «تراب بای» دوست صمیمی خود که پسر «رسول ممت» غوزه فروش از محله‌ی ما بود، برخورد کردم.

من در همه‌ی این مدت بقدری از ملاقات آشنایان میترسیدم که حتی نفهمیدم خوشحال شدم یا نه. «تراب بای» ثانیه ئی توقف کرد که مرا ورانداز کند و سپس خودش‌را بطرف من انداخت و فریاد زد:

— عجب! زنده‌ای، متقلب؟ پس تو در تاشکند هستی؟! اما مادرت قصد داشت برات ختم بذاره! — ما همدیگررا در آغوش گرفتیم و او دوباره مرا ورنداز کرد و پرسید: — چرا تو خونه پیدات نمیشه؟ یعنی آنقدر دل سنگی؟

من در جواب زیر لب گفتم:

— بله، میفهمی دوستم، به بین لباسام در چه حالیست؟ خجالت میکشم با این وضع بمنزل برگردم... من یك هفته است که اینجا هستم...

— یك هفته؟ پس چطور ما ترا ندیدیم؟

— آره، من پیش ارباب هستم... آدم دست و دل بازیه... یه هفته‌ای دیگر نزد او میمونم... صاحب پیراهنی میشم... برای خواهر کوچولوهام هم چیزی میخرم. — در این لحظه من راستی هم تصمیم داشتم که پس از یك هفته بمنزل برگردم. — من از تو خواهشی دارم، میشنوی، تراب بای؟ بهیچکس نگو که منو دیدی! بهیچ احدی! هفته‌ی دیگه خودم میبام! نمیگی هان؟ — او سری تکانداد. — گوش بده، مادرم و خواهرهام چطور هستن هان؟ در محله چه خبر تازه ایست؟

— هیچ چیز، حال مادر و خواهرانت خوبه. دائیت کمك میکنه در محله هم چه خبر تازه‌ای میتونه باشه؟.. راستی، بز «سلیم‌بای صوفی» بزغاله آورده! اما آی خندیدیم... «حسین‌بای» هم ورشکست شد، حالا پارچه دم‌قیچی میفروشه، باور میکنی؟ آره، بکلی ورشکست شد! پدرش پوستشو کند. «زیاد باجی»

کور هم مرد... همونکه شعرای لنترانی سر هم میکرد... این همه‌ی اخبار بود...

— تو خودت چطوری، تراب‌بای؟

— من؟ ای بدکی نیستم! کار و بار پدرم حالا رو براه است! غوزه گران شده و یك قالب کنجاله بدو تنگه میرسه!.. ها، نگاه کن، اگر تا هفته‌ی دیگر برنگردی، بهمه میگم که دیدمت! هم بمادرت و هم به بر و بچه‌ها. راستی، اربابت کیه؟

— محرمانه اس!

— اینو بپا، محرمانه! چطور شده که تو آنقده مهم شده‌ای؟

— همینطوری...

— بهتره بگی، و گرنه خودم ته و توی همه چیزو درمیارم و بعد همه‌ی دنیارو پر میکنم!

— خوب، بس کن... من... من شاگرد بندباز شده‌ام...

— به، حالا هی دروغ بگو! اگه تو پیش بندباز کار میکنی، پس تنبون مخملت کو؟ — هر دویمان از خنده روده‌بر شدیم. من پرسیدم:

— راستی، پس بگو، امان کجاست؟

— آی راست گفتی... یادم رفته بود. او چند وقت پیش برگشت، سر و وضعش هم پاره پوره بود و حرفهای دری وری میزد! در هر صورت هیچکسی باو باور نکرد. اما او قسم میخوره میگه خدا منو جزا بده، رعد و برق بزندم اگه دروغ بگم..» حالا مث اینه که کار و بارش گرفته باشه. پیش «عبداله ارابه کش» شاگرد شده، براش آب میکشه و از اسبش مواظبت میکنه... «عبداله ارابه کش» یه کمربند سربازی باو بخشیده. چندی پیش سقف دکان بابای امان خراب شد، ما هم حشر درس کردیم تعمیرش کردیم.

من همه‌ی اینهارا گوش میدادم و در ذهن خودم قیافه‌ی آشنایان و محله‌ی خودمان‌را بتصور در می‌آوردم... آنقدر دلم برای خانه‌مان تنگ شده بود که حد نداشت!

من گفتم:

– خب، حالا دیگه باس برم. بقیه‌شو وقتی خودم برگشتم خبردار میشم.

در اینوقت بلدرچینی که «سرکار رحمت‌الله» بمن هدیه کرده بود بیادم افتاد. آنرا از زیر بغلم بیرون کشیده بطرف تراب بای دراز کردم:

– بگیر، تو قفس بنشونش، خوب میخونه.

تراب بای بلدرچین‌را گرفت و در گوشش غری زد. سپس بار دیگر اینکارورا تکرار کرد و گفت.

– زکی، اینکه ماده‌س!

گفتم:

– من تموم دشت و بیابونورو زیر پا گذاشتم، اونوخ نر و ماده‌رو تمیز نمیدم! – ولی باطناً هیچ اطمینانی نداشتم. رهگذر جوانی‌را متوقف کردیم.

– داش ملا، نگاه کنین، این پرنده آوازخون میشه یا نه؟

جوان بلدرچین‌را گرفت، ورنداز کرد و لبخندی زد:

– جوجه هاش آوازه خون میشن، اما خودش نه!

اما من اصلا بروی خودم نیاوردم که گندش‌را بالا آوردم و گفتم:

– خب، لای پلو میذاریش.

ما با هم خدا حافظی کردیم و بجوانب مختلف رهسپار شدیم.

نشئه خانه

هنگامیکه بخانه برگشتم، حاجی بابا و دیگران نماز عصررا میخواندند. من خریدهای خودرا یعنی شمع، ناس، پشمک و انار باقیمانده‌را بکناری نهادم، آب قلیان‌را عوض کردم و سر قلیان‌را تمیز کردم. سپس سماوررا پاک کردم، با خاک انداز خاکسترهارا جمع کردم و حوله بدوش و جارو بدست، گوئی اصلا جائی نرفته

بودم، ایستاده منتظر ختم نماز شدم. در اینوقت هم نماز تمام شد. حاجی بابا خطاب بمن گفت:

– آه، یتیمک من، عیش و عشرت میکردی، بیچاره! میگن یتیما پدر زیادی دارن. اینجوری هم میشه، یقین که واسه‌ی خودت یه جفت پدر پیدا کردی، ها؟ پیدا کردی؟ جارو نرمه‌رو ببینین، کاش گوله‌ی آلمانا بجگرت بخوره!

یکی از دودیها گفت:

– مواظب باشین، حاجی‌بابا، غروبه، در این وقت تنگ نفرین نکنین.

من مشغول دم کردن چای پررنگ در قوری‌ها شده، آنهارا روی منقل گذاشتم، قلیان‌را چاق کردم و چراغ وسط اطاق‌را روشن نمودم. آنگاه درسینی بزرگی سهم هر یک‌را که عبارت از یك قرص نان گرده، دو حبه قند و یك مشت کشمش سیاه بود، قرار دادم. وقتی نماز همه تمام شد جلوی هر کس، یك قوری چای و پیاله‌ای گذاشتم. حاجی بابا دوباره به تقسیم تریاك پرداخت و بسته باینکه کی چقدر پول داده بود، بیکی بیشتر و بدیگری کمتر میداد. بهر یك از چهار نفر بنگی که کوکنار میآشامیدند نیز فنجانی شیره داد که رویشان‌را با دستمال پوشانیده بود. در اینوقت بالاخره سرور و شادی همگانی آغاز شد. کسانیکه در حالت هوشیاری طوری پرچانگی میکردند که آدم از شنیدنش منزجر میشد، حالا پس از بلعیدن حبهای خود، گوش دادن بحرفهایشان دیگر بکلی غیر ممکن بود. آنها در حالت عادی اشخاص خسیسی بودند که نمیشد نصف دانه‌ی کشمش زیادی ازشان گرفت و بعضیشان حتی این نصف دانه‌ی کشمش‌را هم نداشتند. اما اکنون، البته در حرف، تبدیل بثروتمندان سخاوتمندی شده بودند، که آنورش ناپیدا بود!

یکی از آنان بتعریف و تمجید باغ پرگل خود، که ظاهراً در فکر و خیالش پرورش داده بود، پرداخت. چنان باغی که در ظرف یکروز سراسر آنرا نمیشود پیمود؛ دیگری طلاهای موهوم خودرا میشمرد و چنان مقدارش زیاد بود که بهیچوجه نمیتوانست تا آخر آنهارا بشمرد؛ سومی همسایه‌ی خودرا بخانه‌اش دعوت میکرد.

او میگفت: «دو راس گوسفند، سر میبرم.» — و دستهایش‌را در هوا بحرکت درمیاورد. ولی من گمان میکنم او نه تنها گوسفند، حتی خود خانه‌را هم نداشت. و چگونه آنها چای بهمدیگر تعارف میکردند و کشمش و نان گرده‌را جلوی یکدیگر هل میدادند! حتی تریاك خودرا که بسته‌هائی باندازه‌ی بال مگس بود، بین همدیگر تقسیم میکردند...

من میکوشیدم بحرفهایشان گوش ندهم و زبر و زرنگ بخودشان خدمت کنم. کافی بود که کسی در قوری‌را بصدا درآورد که من فوری حاضر شوم و چای تازه، پررنگ و اعلا برایش بریزم. ولی البته هدف عمده‌ی توجه من مثل همیشه هندی بود.

— ماشاءاله، پسرم، ماشاءاله، من راضی هستم... امروز جمعه بازار و روز سختی بود، خسته شده‌ام، آه که چه خسته شده‌ام... امروز دیگر نمیرسم مداخل‌را حساب کنم، باشه فردا، قلیان‌رو بیار ببینم.

من دو سه عدد ذغال روی سر قلیان گذاشته، قلیان‌را حسابی چاق میکنم و در ضمن ناس نرمیرا هم که برای او خریده‌ام با خود برمیدارم:

— اینا آقا، قلیان حاضره، آتشش هم باندازه‌ی کافیه.

— آفرین فرزند، بارك‌اله...

او چند باری بقلیان پك میزند، تنباکو محصول «قارشی» و تند است. بدین سبب زود میگیردش، رنگ صورت گندمگونش می‌پرد و چشمانش کم نور میشود:

— آب... آب بیار.

من دوان دوان پیاله‌ای آب سرد میاورم. او با دستی لرزان چند جرعه‌ای مینوشد. کمی نزد او میمانم تا کمکم حالش بجا میاید. ناسرا که در کاغذی پیچیده شده است بطرف او دراز میکنم:

— بگیرین آقا، من برای شما ناس بخارائی آورده‌ام.

— آی، بارك‌اله پسرم، مرحبا بر تو! ممنونم...

او در کیسه‌ی پول خردهای خود کاوش میکند و نیم روبلی نقره‌ای بطرف من دراز میکند:

— این انعام تو، از حاجی بابا پنهان کن...

من پول‌را گرفته و تعظیم خفیفی میکنم:

— ممنونم، آقا...

باطراف نگاه میکنم، برای دیگران هم بایستی قلیان و چای بیاورم شب زنده داری تا خروس خوان دوم ادامه دارد. حاجی‌بابا مدتی است که باندرون رفته و همه‌را بعهده‌ی من گذاشته است. بتدریج مشتریها هم متفرق میشوند، فقط هندی و اوستا سلیم، همانکسی که عینك مضاعف میزند مثل همیشه شب‌را در نشئه خانه میگذرانند. من هم چراغ‌را خاموش کرده و دراز میکشم...

فردا پنجشنبه است و روز سنگینی است! شب جمعه آمد و شد زیاد خواهد بود.

صبح سحر از خواب برمیخیزم و سماوررا آتش میکنم. جاروب تندتند در حرکت است و اینك همه جا جاروب شده، جمع‌آوری شده و تمیز است. اوستا سلیم در گوشه‌ی خود به تنهائی نماز صبح‌را ادا میکند، مدتی برای والدین فقید و عده‌ای از خویشان مرحومش فاتحه میخواند، آنهائیرا که اکنون دم مرگ هم هستند فراموش نمیکند، بجان فرشته‌ی محافظ خود هم دعا کرده و بالاخره فهرست طولانی‌را تمام کرده و میپرسد:

— سماورت جوشه؟

— غلغل میکنه.

بایستی دنبال نان تازه رفت ولی حاجی‌بابا اجازه نمیدهد که نشئه خانه‌را بدون سرپرست گذاشت. چه باید کرد؟ اوستا سلیم‌را که نمیشود فرستاد! خوب شد که حاجی‌بابا خودش پیدایش شد.

— یقین هنوز، دنبال نان نرفته‌ای؟

— شما که پول نداشته بودین...

— درسته، اینجوری هم میشه....

جیبهایش‌را جستجو کرد، دو تنگه بمن داد و دنبال آن مانند همیشه، نصیحت مفصلی آمد:

— وقتی نون میخری، زیر و روشو نیگا کن که سوخته یا خام نباشه، و گرنه نونی میاری که قابل خوردن نباشه. اینجوری هم میشه، بله، یه لقمه از اون بکن و مزمزه کن به بین خمیرش ترش نباشه. هرچه که بدستت میدن، نگیر! با دست اونارو وزن کن که سنگین‌تر باشن. اینم اینجوری. جنگ بجای خودش، اما زمین هنوز نونواهارو قورت نداده...

من دستمال‌را روی شانه‌ام انداخته، دوان دوان عازم نانوائی میشوم. هنوز کله‌ی سحر است! هوا تر و تازه، درختها، دیوارها و خانه‌ها همه کمی آبی رنگ بنظر میرسند؛ گوئی خنکی آسمانی رنگ بامدادی آنهارا بطور فراوانی شست و شو داده است. سر پیچ، پهلوی «کپان کهنه»، من به «ملا جنی» برخوردم، دنبال او یك گله سگ ولگرد و گرسنه در حرکت است. او ضمن راه بلند بلند با خودش حرف میزند:

— وقتی بی پولی شتر بیك تنگه هم گرونه، وقتی پولداری بهزار تنگه هم ارزونه! آهای سگا، میشنوین؟ — او بجانب گله‌ی سگان رو برگرداند. کوچکترین آنهارا که سگکی لاغر و مردنی بود مخاطب قرار داد: — ملوسکم! — در اینوقت چشمش بمن افتاد: آهای جوانك، دم ملوسکم‌رو ببوس!

من خودم‌را کنار کشیدم و از دور مراقب حرکات ابلهانه‌ی او شدم — مدتهاست که من آشنایان قدیمیم یعنی جنی‌های تاشکندرا ندیده بودم. خودم هم متوجه نشدم که چطور پشت سر «ملا جنی» و گله‌ی سگ او راه می‌پیمایم، بالاخره هنگامیکه ملتفت شدم بعقب بجانب نانوائی برگشتم. وقتی با نان به نشئه‌خانه رسیدم دیدم حاجی بابا سرگرم سماور است که مدتهاست در حال جوش است:

— ناپاك، تو چت شده، مگه تا خود «توی‌—تپه» دنبال نان رفته بودی؟ کجا گور و گم شده بودی؟! بده اینجا!

حالا در نشئه‌خانه هفت هشت نفری مشتری جمعند. ما باندازه‌ی پولی که داده‌اند بین آنها آشامیدنی، خوراك، و مواد مخدره تقسیم میکنیم و وقتی که همه بکار خود مشغول میشوند، من بآهستگی مجری چای و قندرا باز کرده از آنجا شیرینی

دیروزی یعنی پشمك‌را بیرون کشیده سه قسمت میکنم و تیکه‌هارا جلوی حاجی‌بابا (بزرگترین آنهارا)، هندی و اوستا سلیم میگذارم. چشمان حاجی‌بابا برق میزند:

— تو اینو از کجا بدست آوردی، حرامزاده‌ی ناپاك.

من با فروتنی چشمانم‌را بزیر افکنده و میگویم:

— پول تو جیبی‌های روزهای پنجشنبه‌رو که شما میدادین جمع کردم و دیروز توی بازار خریدم...

حاجی بابا متعجب و متاثر است، هندی و اوستا سلیم نیز تحت تاثیر قرار گرفته‌اند.

— آفرین، پسر، از تو آدم درمییاد! صرفه‌جو باش و برای مبادا هم پس انداز کن، این... این خصلت خوبیست. همین طور رفتار کن، بزودی دارا خواهی شد. بله، اینجوری هم میشه... خب، برو پسرکم، برو، بذار پولات ده برابر بشه، اینهم اینجوری...

روز طبق معمول همیشگی میگذرد. نزدیکهای غروب، مانند هر شب جمعه، اشخاص جدید چندی میایند که قسمت عمده‌ی آنان، پیشه‌وران جوان هستند. این عده معمولا یکی دو پك و فوقش نصف قلیان بیشتر نمیکشند، ولی در عوض خودشان پلو یا شوربا میپزند و سر هر مطلب بی اهمیتی با سر و صدا قهقه شادی میزنند. چنان میماند که نشئه خانه برای مدت کوتاهی بقهوه‌خانه‌ی عادی با مشتریان معمولی تبدیل میشود که راستش‌را بخواهید دل من خیلی برایش تنگ شده است. روزهای دیگر در کجا من میتوانستم چنین پلوی چرب و نرم و چنین شوربای خوشبوئی صرف کنم. این جوانان از هر قسم خوراك، چیزی هم برای «شاگرد قهوه‌چی» که من باشم، کنار میگذاشتند. آنها گرچه جیبشان زیاد هم پر نبود، اما براستی آدمهای دست و دل بازی بودند. شاید هنوز عادت نداشتند که هر پقیری‌را بشمرند. در هر صورت آنها همیشه پول بیشتری برای چای، نان، هیزم، نمك و فلفل سرخ میدادند و از اینراه یك کپك یك کپك پولی هم برای من باقی میماند. در چنین شبهائی تا سرم‌را میچرخاندم، میدیدم که پنج شش تنگه که خودش پول حسابی بود، بجیب زده‌ام!



بویژه که آنها طی یك شب، چندین بار پلوی دانگی درست میکردند و اتفاق میافتاد، من چنان پرخوری میکردم که موقع قدم برداشتن شبیه غازی بودم که سر آبشخور میرود.

امروز روز موفقیت آمیزی بود و کسب و کار ما خوب شد. من بیست و یك روبل و چهل کپك پول نقد بحاجی بابا تحویل دادم. او از شدت رضایت راستی راستی نیشش تا بناگوش باز شد! پس از نماز پنجم هنگامیکه دوباره فقط هفت هشت نفر مشتری در نشئه خانه باقی ماندند، او چهار عدد شمع از آنهائیرا که دیروز از بازار آورده بودم برداشت، آنهارا در چهار گوشه‌ی اطاق روشن کرد و بالای هر کدام از شمعها یك سوره قرآن خواند. اوستا سلیم هم روی تخت چوبی چهارزانو نشست و روی بالش براق، همان کتاب مورد احترام خود «داستان نبردهای ابو مسلم بخت‌یار» را جلوی خود باز کرد. الآن است که او با صدای بلند و طنین دار خود، بخواندن کتاب آغاز خواهد کرد. بقیه خودرا برای شنیدن حاضر کرده و از قبل در انتظار لذت، وحشت و شیفتگی خشکشان زده بود. در قیافه‌ی آنان که با نور چراغ نفتی دوده زده روشن شده بود تمام اینهارا میتوان خواند.

«با — آری... باری، از جانب میمنه، از جناح راست در دامنه‌ی «کوه دامان» گرد و غباری برخاست. هفتاد و دو پرچمدار هفتاد و دو هزار جنگاور زره‌پوش هفت جوشنی در درون گرد و غبار پنهان بودند. اما از جانب میسره، بهادران ابو مسلم محترم، آن بخت‌یار خراسانی در صفوف منظم مثل سد اسکندر ذوالقرنین ایستاده بودند. برفراز اورنگ زمردین او که با نقش و نگار زرین زینت شده بود علم محمدی، پرچم نورانی خراسان در اهتزاز بود.

از صف دشمن گرد نقاب پوشی با زره‌ی هفت جوشنی، مهمیز بر اسب تیزدوی چالاك زده خودرا بمیان میدان کار زار انداخت. پاهای اسب تا قوزك در خاك فرو میرفت. او دو حالیکه گرز هفتاد و دو منی‌را برفراز سر خود میچرخانید نقاب از صورت بر داشته فریاد زد:

— آهای، ابو مسلم خراسانی، دوستدار جانوران، اگر مرا میشناسی بشناس، اگر نمیشناسی، خواهی شناخت — من نصر سیار بیعار هستم و امروز در این میدان جانت‌را خواهم گرفت!

آنگاه سردار محترم ابومسلم، در اوج شجاعت بر اسب قزل خود بنام «کوهتاج» پریده و راه این لعنتی‌را برید. از شدت غضب موی بر اندامش راست شد، گوئی هر یك نیزه‌ایست زهراگین که زره‌اش‌را سوراخ میکند.

ابو مسلم در یك حرکت کمر نصر سیار را گرفته با فریاد «یا علی!» اورا بالا برده، هفت بار برفراز سر مبارك خود چرخانیده و بآسمان پرتاب کرد. جسم این نگون بخت از دیده‌ها پنهان شد و باندازه‌ی وقتی که برای پختن پلوئی لازم است، ظاهر نگردید. سپس مرد نازنین دست مبارك‌را بجانب آسمان دراز کرده دوباره او را گرفت صحیح و سالم روی زمین قرار داد و گفت:

— آهای، نصر سیار، از این به بعد، حرمت خراسانیهارا نگاه دار!

نصر سیار ابراز پشیمانی کرد و برکاب اسب آن مرد شریف بوسه زد و باو قول اطاعت داد».

این داستان هیجان انگیز، گهگاه با نداهای تعجب آمیز آخ و اوخ حاضرین قطع میشد. وقتی قرائت باتمام رسید، دیگر هیچکس قادر بسکوت نبود. تبادل افکار شورانگیزی آغاز شد.

«احمد علی» در حالیکه اشکش‌را پاك مینمود، گفت:

— این معنی قهرمانیه! این معنی شجاعته! در باره‌ی چنین کسانیه که میگن: آدم شجاع هنگام لشکر کشی شناخته میشه. سربازان امروزی چی هستن! فقط جبن و بزدلی. در یك فرسنگ میایستن و با تفنگ بطرف آدم تیراندازی میکنن و گاهی حتی باتوپ روی مردم آرام، آتش باز میکنن... اینها کافرن، نه سرباز!..

بقیه میگویند:

— اینطوره، حقیقتاً اینطوره! چنین قهرمانانی حالا دیگه وجود ندارن، نیستن!

هندی منهم با همگان همصدا میشود:

— ماشاءاله، ماشاءاله، حقیقتاً اینطور است...

دلزده شدم

شما هر چه میخواهید بگوئید، اما طاقت من برای اقامت چندین ماهه در این محل کافی نبود! جا، البته جای پرصرفه‌ای بود، در کجا، پسربچه‌ای چون من، میتوانست آنقدر پول جمع کند که نه تنها قادر بکمك بمادر و خواهران کوچکش باشد، بلکه خرج راه تا هندوستان‌را هم درآورده باشد! معهذا، آدمی که تا آنزمان مثل گوساله‌ای در چمنزار بآزادی خوشگذرانده اگر ناگهان چون موشی به کوزه‌ی پر از شیرینی بیفتد، راستی که جای هیچگونه خوشحالی هم نیست. در کوزه دایره‌ی کوچکی از آسمان، مثلا باندازه‌ی سکه‌ی یك روبلی نقره دیده میشود، ولی مگر سکه‌ی نقره میتواند جایگزین آسمان گردد؟.. قصه‌های صراف هندی هم بیشك خیلی جالب و همانند لباده‌ی خود هندی که باندازه‌ی چند وجب از او درازتر است طولانیند، اما مگر این قصه‌ها میتواند برای کسی چون من جانشین پسربچه‌ی همسال و دوست جان جانیش شود که میتوان با او باز کرد، زد و خورد نمود، کشتی گرفت و بعد از کتککاری دوباره آشتی کرد؟

بی‌اندازه دلم تنگ شده بود و همه‌اش دنبال وسیله‌ای برای سر گرمی بودم. بلدرچینهائی که حاجی‌بابا نگهمیداشت شروع بخواندن کرده بودند و کبکی هم که «سلطان دماغ فندقی»، مشتری فینه بسر دائمی ما به نشئه‌خانه آورده بود، میخواند. ولی هم بلدرچینها و هم کبك چون من اسیر بودند: اولیهارا از مرغزار سر سبز «قونغیراق تپه» و دومی‌را از دامنه‌ی کوههای مرتفع و پر برف «تای تای» جدا کرده بودند. با شنیدن

آواز آنها، من اسارت خودرا شدیدتر احساس میکردم. برای تفریح من چیزهای جالبتری لازم بود، مثلا فرار ببر از باغ وحش و حمله‌ی آن در رسته‌ی خرازیفروشان به «ولی خواجه اکه»، یا اینکه انفجار دیگ حمام در وسط روز. من در این آرزو بودم و درست و حسابی پیش خود تصور میکردم، چگونه ببر در رسته‌ی خرازیفروشان قدم میزند و در هر ثانیه از بوی عطرهای گوناگون بطوری عطسه میزند که حتی فرصت باز کردن دهانش‌را هم ندارد. یا اینکه چگونه حمام سر مشتری‌ها خراب شده و آدمهای لخت و عور چون مور و ملخ از آن بیرون میریزند.

اما بیش از هر چیز، مسافرت هندوستان را بتصور در میاوردم که چگونه در جنگل انبوه با شیری زد و خورد میکنم، کله‌ی مار چهل سر را از تن جدا میکنم، آدم وحشی‌را رام میکنم و سوار بر تمساح و کرگدن میشوم... چنین زندگی مطابق ذوق و دلخواه من بود!

ولی در اینجا جز افیونیهای زردنبو چون پرندگان بیمار و صحبتهای، مشمئزکننده‌ی آنان که چون چرت زدنهایشان بی‌پایانست، چه چیزی وجود دارد؟ چطور تاکنون من همه‌ی اینهارا تحمل کرده‌ام؟ و اما حین جدا شدن از هم چقدر وضعشان تهوع آور است: گوئی مرده‌ها سر از قبر بیرون آورده با سرو صدا برای هم دست می‌جنبانند! نخیر از اینجا باید بچاك زد و دك شد! از اینها گذشته، نزد مادرم و اهل محله هم شرمنده‌ام. یقین که ترا ب‌بای طاقت نیاورده و در باره‌ی ملاقات ما در گوشی بکسی گفته است! اما در این ضمن مثل اینکه کسی زیر گوشم پچ پچ میکند: «برای رفتن از اینجا هنوز زود است، کمی زود است...» اولا پول مسافرت هندوستان هنوز جمع‌آوری نشده است. گواینکه شکایت کردن از دست گشادگی هندی، کیجی حاجی‌بابا در محاسبه، گذشتهای دوستداران پلو و از زرنگی شخص خودم گناهست. اینرا فقط خصوصی بشما میگویم، ضمناً غیر از خدا هندی هم البته میداند که من تا آنزمان سه عدد پنج روبلی، یك ده روبلی، دو روبل باضافه‌ی مقداری پول نقره‌ای و مسی گرد آورده بودم. بمحض اینکه پولهای خرد

بمبلغ گردی میرسیدند، هندی آنهارا برای من با سکه‌ی طلا مبادله میکرد. سکه‌های طلا را من در حاشیه‌ی قبای سبك تابستانی خود دوختم و بقیه‌ی پولهارا در زیر سیگاری سفالی حاجی‌بابا گذارده، در پنجاه قدمی نشئه‌خانه زیر درخت سپیداری که کنار جوی آبست، در خاك پنهان نمودم. البته پول زیادی درآورده بودم در این حرفی نیست، با وجود این هنوز کافی نبود.

اما این هنوز نصف کار است. آخر حاجی‌بابا که مرا بخوبی و خوشی مرخص نخواهد کرد، او از کار من راضی است، بعلاوه بدون من کارش از پیش نمیرود. صاف و ساده فرار کنم، محتملا، او بجستجوی من خواهد پرداخت. اینجا هم که دشت نیست، شهر است، همه چیز کشف خواهد شد و آنگاه ماندن من در محله هم غیرممکن میشد. نخیر، تنها یك راه هست که دسته‌گلی بآب بدهم که مرا بخاطر آن از آنجا بیرون کنند. تا کنون من مثل بره‌ی سر بزیری بودم...

یا از آنجا که هفته‌های آخر، کله‌ی من پر از نقشه‌های نارس بود، یا از آنجهت که دلتنگی و ملال مرا در بر گرفته بود، همه در نشئه‌خانه متوجه قیافه‌ی غیرعادی ساکت و متفکر من گردیدند. ظاهراً این موضوع حاجی‌بابا و بیشتر هندی‌را ناراحت کرده بود.

روز سه‌شنبه حاجی‌بابا مرا صدا کرد و با مهربانی پرسید:

— بگو، پسرکم، این مطلب بین ما خواهد ماند — تو، خدا نکرده، تصادفاً این سیاهك زهر ماررو امتحان نمیکنی؟

— این کدوم سیاهکه؟

— کدوم، کدوم؟ همون زهر ماریکه ما مصرف میکنیم، من در باره‌ی اون میگم...

— چی میگید، حاجی بابا! در فکرش هم نبوده‌ام... من می‌بینم که مشتری‌های ما بچه حالی درمیان. بذار سر تا پای منو طلا بگیرن، من اونو بدهان هم نخواهم برد!

— خب، الحمداله، آفرین، پسرکم، و گرنه اینجوری هم میشه، مواظب باش، از این زهر مار احتیاط کن...

حاجی بابا چشمانش‌را با دستمال کمری که مثل همیشه روی شانه اش بود، پاك کرد، در جیبش جستجو کرد و یك اسکناس یك روبلی از آنجا بیرون کشید:

— این پول تو جیبی واسه‌ی فردات که بازار میری فرزندم، گردش کن، دهانتو شیرین کن. تو منو خیلی خوشحال کردی، من ترسیده بودم و فکر میکردم که چنین پسربچه‌ی خوبی رو ما خراب کردیم.

پول‌را در جیب پنهان کرده و گفتم:

— از این بابت میتونین مطمئن باشین حاجی‌بابا، من که احمق نیستم!

معلوم بود که او حقیقتاً هم آرام شده است چونکه نصایح معمولی خودرا شروع کرد. شب هنگام هندی نیز همینطور با مهربانی مرا نزد خود صدا کرد.

— بیا اینجا ببینم، پسرکم، کار و بارت چطوره، مریض که نیستی؟

— نخیر، آقا، ممنونم. سالم هستم.

— پس چه دل واپسی داری؟

— همینطوری... — من زیر چشمی باو نگریسته و مصممانه گفتم: — من همه‌اش در باره‌ی هندوستان می‌اندیشم، آقا، میخوام بدانجا سفر کنم!

او خندید، من هم خندیدم.

— ماشاءاله، تو راس راسی میخوای بهندوستان بری؟

— بله، آقا.

— راه هندوستان خیلی دور و سخته!

— من خیلی پشت کار دارم، آقا...

— آفرین، پسرکم... ماشاء اله!

او برای چند ثانیه خاموش شد و چشمانش مثل اینکه چیزی‌را در دور دورها، خارج از نشئه خانه‌ی ما دیده است، تیره و غبارآلود گردید. سپس چشمانش‌را تنگ کرده سرش‌را جنبانید، گویا رویا را از خود میراند و دوباره محبت آمیزتر از پیش مرا نگریست، دست به کیسه‌ی خود برد و در آورد —او هو!

پنج روبلی! من کمی دست بدست کردم، حقیقتاً هم باور نمیکردم که همه‌ی این بمن میرسد. ولی او گفت:

— بگیر، پسرکم، بگیر، من نه خانواده دارم، نه فرزند، همه را هم که خرج نخواهم کرد، بعلاوه خداوند صدقه بخاطر بخشش گناه‌را دوست دارد!

باری این زمان بخت یار من است؟ ظاهراً امروز از دنده‌ی راست بر خاسته‌ام. در عرض یك روز شش روبل کار کردم. بدینطریق بزودی ملیونر هم میتوان شد. اگر من میدانستم که گرفتن قیافه‌ی غمکین چنین مداخلی دارد، تمام عمرم از همان ابتدا روی حزن انگیزی بخود میگرفتم. با وجود همه‌ی اینها آنروز دل و دماغی داشتم و تا شب بکار مشغول بوده بی‌سبب تبسم میکردم.

سحرگاه روز چهارشنبه حاجی‌بابا دو تنگه بمن داد و گفت:

— فرزند، زود بپر دنبال نون، خمرو از آب پر کن و مواظب باش جلوی بلدرچین‌ها آب و دانه باشه. آنوقت دیگه تو آزادی، اینهم اینجوری، میتونی بدوی ببازار، بخوری و شادی و تفریح کنی! هر وقتهم دلت خواست برمیگردی. اما مراقب باش خیلی هم دیر نکنی، حالا بدزمانه ایه، آدمای ناباب فت و فراوونن، اینجوری هم میشه، بله...

من در یك آن بنانوائی دویدم، آب آوردم و به بلدرچین‌ها رسیدگی کردم. سپس با حاجی‌بابا چای نوشیدیم و من عازم بازار شدم. این بار چون میل بسرشیر و نان گرده داشتم از بازار لبنیات فروشی که جنب «خسته اوقاش» قرار داشت شروع کردم... همین که سر و کله‌ی من آنجا پیدا شد و هنوز نرسیده بودم که طبق معمول جنس‌های مختلف‌را مزه کنم؛ بیك کاسه انگشت زده بلیسم و بگویم «ترش است»، دیگری‌را مزه کرده بگویم «آبکی» است که ناگاه پسربچه‌ای از محله‌ی‌مان بنام «اوبای» برادر کوچك «عبداله جیغی» پسر «ابراهیم پهلوان» پیررا دیدم. او از دیدن من خوشحال و متعجب شد، — معلوم میشود «تراب بای» بقول خود وفا کرده است! — و باز هم سؤالات وحکایات شروع شد، الحمداله که من یکجا

با راستی و جائی با سر هم بندی کردن مطالبی خودرا خلاص میکردم. سپس نقشه‌ی عمل کشیدیم: تا من سر شیررا صرف کنم، او ماست خودرا که برای فروش ببازار آورده است خواهد فروخت و آنوقت ما عازم سیرك «یوپاتوف» میشویم! بعد با بستنی دهان خودرا شیرین میکنیم، ماهی سرخ کرده میخوریم، توی کجاوه روی پشت شتر سواری میکنیم، شهر فرنگ تماشا میکنیم... خلاصه حسابی تفریح میکنیم!

من به «اوبای» گفتم که امروز همه مهمان من است چونکه پول فروش ماست‌را او نمیتوانست خرج کند وگرنه زن برادرش حسابش‌را میرسید، باو سفارش هم شده بود که ارزان نفروشد! تا او مشغول کسب و کار بود من یك کوزه‌ی کوچك سر شیر بقیمت یك میری خریدم، دو کپك برای نان گرده دادم و در سایه چمباتمه زدم. بزودی اوبای هم که جنسش‌را فروخته بود سر رسید و بمن در تمام کردن خوراك کمك کرد. ما کوزه‌های خالی او را در دکان «قرابای» قصاب گذارده و مثل کره‌ی اسب یال بریده‌ای که جلویش را باز کرده باشند، آزاد شدیم!

بازار نیمروز از جمعیت موج میزند. جلوی دروازه‌ی کاروانسرای، کاروانهای شتر که بارشان کاه، تاغ و ذغال است، در انتظار پناهگاهی راه را بند آورده‌اند. شتران خاموش ایستاده و روی پوزه‌ی زشت آنان نفرت بی‌اندازه و یا اطاعت بی‌حد هرز نوشته شده است. فقط گاهگاهی یکی از آنان سر برمیگرداند و زنگوله هایش بکوتاهی بصدا در میایند. آنگاه بنظر میرسید که سکوت آنان — در حقیقت امر نطق بسیار طولانی است که فقط ما آنرا نمیشنویم و در آخرش با صدای زنگوله نقطه ایرا که مدتها منتظرش بودیم می‌گذارند...

بعد از پل روی نهر «محکمه»، دستگاه ماهی سرخ کنی حول و حوش خودش‌را پر از دود و دم کرده است. روی میز کثیفی ماهی بزرگ اسبله‌ی سیحون بیحرکت دراز کشیده است. روی چشمان باز شبیه به کیسه‌ی ماست آب رفته‌اش، پر از مگس است. در طرف مقابل دکان تیماج فروشی است. کمی دورتر میدانیست که گنبد سفید و آبی برزنتی سیرك در آن پیداست!

روی تخت‌های چوبی مرتفع در کنار در ورودی نوازندگان و مضحکه های آشنای ما و در بین آنها «رفیق» معروف قرار گرفته اند. آنها با نواختن و نشان دادن پرده‌های کوتاهی مردم‌را دعوت بسیرك میکنند...

من ماجرای خودرا با نوازندگان در چهارشنبه‌ی گذشته برای اوبای تعریف کرده و میگویم:

— آه و افسوس که گوجه‌ی سبز یا انار در دسترس نیست،

— هر دوی ما قهقهه میزنیم.

— خب چی، بسیرك بریم؟

اوبای برخلاف انتظار من جواب میدهد:

— نه، میل ندارم...

— چی میگی؟

— کرونه...

— من میدم!

— میدونی، میگن او نجا یه «مریم خانمی» هس که لخت و عور بازی میکنه، من از زنای لخت خیلی میترسم! بخدا، اونارو که می‌بینم مث اینکه پا رو قورباغه میذارم! اونجا دیگه چی هس؟ چشم بندیرو ما تماشا کردیم، ساز و آوازو گوش دادیم، بریم باسبای رقاص نگاه کنیم؟ ما خودمون تو خونه اسب داریم، میدونی بابام چه جوری ازش سواری میگیره... بهر صورت رقصای اسبا یه ذره هم قابل مقایسه با شکار نیست، تو «اولاق»* رو هیچ تماشا کرده‌ای؟

— نه، یه دفه هم ندیده‌ام.

— اما من دیدام! راستی اونو میشه سیرك گفت!

— ممکنه با همه‌ی اینا بریم تو؟

— چی میگی؟ تاجریم که پولمونو بباد هوا بدیم؟ بهتره بستنی بخریم، نه اینکه بریم همونارو دوباره تماشا کنیم... — او جان تازه‌ای گرفت. — تو اینجا تو سیرك دیده‌ای، میگن:

* اولاق یا بزکشی — بازی و مسابقه‌ی سوارکاری ملی ازبکهاست. (م.)

«رفیق» یه بار دهنشو پر از خاك اره کرد وکبریتی باون زد. اونوخ بیا و تماشا کن از دهنش جرقه بیرون می پرید! دیده‌ای؟

— این دروغه...

— حسین بای تعریف میکرد!

— خب، حسین بای هم دروغ میگه!

— خب باشه، بریم دنبال بستنی؟

ما راه افتادیم. من بستنی سرخ و اوبای بستنی کرم رنگ سفارش دادیم که آنرا توی لب تخت برایمان آوردند و قاشقهائی چوبی هم بوسط بستنی‌ها فرو کرده بودند. خوشا بحال آدمهائیکه هر روز میتوانند از چنین چیز خوشمزه، لذت برند! ما هیچ متوجه نشدیم که چگونه لب تخت‌های ما خالی شد.

در همین جا، نزدیکی کاروانسرای و میدان، اداره‌ی پست قرار داشت که جلوی آن تیرهائی با طناب برای بندبازان نصب شده بود. نمایش هنوز شروع نشده و فعلا چند نفر نوازنده مینواختند و دو نفر مضحکه با پاهای چوبی بلند تلو تلو میخوردند و انواع چرندیات سر هم میبافتند. یکی از آنهارا من میشناسم — من اورا بخاطر کلاه زردوزی منگوله دار او بیاد دارم: اورا «داش بخار» مینامند. ما در اینجا هم چرخی زده ولی بانتظار شروع نمایش نماندیم، راه خودرا ادامه دادیم و به بحث در اطراف اینکه در برگشت بمحله از چه چیز برای خود پای چوبی درست کنیم، پرداختیم. چگونه ما قبلا بدون آنها گذران میکردیم، راستی قابل فهم نبود! راه رفتن با آنها مشکل نیست (اقلا بنظر ما اینطور میرسید). در عوض کله‌ی آدم بالاتر از سر بلندقدترین اشخاص و بالاتر از هر دیواری قرار میگیرد، هر جارا میخواهی و هر چه‌را میل داری تماشا کن!

اوبای میپرسید:

— شاید نخود پخته بخریم؟

— نه، ولش کن، ما که همین الان نان و سر شیر خوردیم! بهتره بریم تماشای شهر فرنگ و از زیر ذره‌بین بتصویرها نگاه کنیم. ما از اول هم قصد اونجارو داشتیم، یادت، میاد؟

«ابرای کچل» برادر کوچك «الهام قهوه‌چی» شهر فرنگ نشان میداد. تماشای دو تصویر یك کپك میارزید، ولی ابرای مارا شناخت که همسایه هستیم و موافقت کرد هر پنج تصویررا در ازای یك پقیر بما نشان دهد. ما «دوربین» را بچشمان خود گذاشتیم و ابرای با صدای مشمئز کننده‌ای شروع کرد:

— اینو که می‌بینی، پادشاه فرنگ قیصر رومه که با زنش تو خیابونا گردش میکنه... و این خلیفه‌ی عثمانی سلطان عبدالحمید دومه. او روز جمعه برای نماز بمسجد جامع «ایا صوفیه» اومده. در برابر کالسکه‌ی سلطان گداها صدقه میخوان... این سلطان افغانستان عبدالرحمانه... و اما این خانم که سوار بر فیل تو جنگلهای مازندران گردش میکنه، شاهزاده خانم هند دختر پادشاه فرنگه... — ابرای توضیحات خودرا چنان تند تند بلغور میکرد که تصاویر باو نمیرسیدند. بهمین سبب هم ما داشتیم زن قیصر روم‌را بجای خلیفه سلطان عبدالحمید ثانی میگرفتیم. تا ما میآمدیم این اشتباه‌را کشف کنیم، شاه افغان عبدالرحمان سعی میکرد خودشرا بجای شاهزاده‌خانم هند سوار بر فیل بما قالب کند. در ضمن ابرای بچرند گوئی خودش ادامه میداد: — و این زایرین مکه و بیت اله هستن که از کوه عرفات بالا میرن... اما این یکی دایه‌ی اعلیحضرت تزار سفیدها یعنی «والنتینا فئودوروونا» هس که پارسال از درد ورم روده مرد. بستون شد، برین گردش کنین!

ابرای ظاهراً برای اینکه مبلغی‌را که بما گذشت کرده بود جبران کند، خیلی عجله داشت. ما پول اورا پرداختیم و دور شدیم. بنظرمان میرسید که ما همان الآن بسر تا سر دنیا مسافرت کرده‌ایم، چه بسیار چیزهای غیر قابل فهمی که ابرای توانست در ظرف دو دقیقه بما نشان دهد و بطور نهائی همه چیزرا در مغز ما در هم و برهم کند. اینکه پادشاه فرنگ (یعنی فرانسه) با خیال راحت با زن خود در خیابانها گردش میکند، در حالیکه دختر او شاهزاده خانم هند معلوم نیست در کجای دنیا بفیل سواری مشغول است، ذره‌ای باعث تعجب ما نشد. ولی زایرین مکه و بیت‌اله در مسجد ایا صوفیه چکار میکنند... دهه! همه‌ی

آنها که از کوه عرفات بالا میرفتند تا از قیصر صدقه بگیرند... خلاصه ما چنان سر نخرا گم کردیم که تا شب هم، همه مطلبرا درست درك نخواهیم کرد.

نصف روز گذشته بود، بآن میماند که کاری هم برای انجام نداریم، بعلاوه اوبای عجله داشت که بمنزل برگردد. من در ضمن راه در این فکرم که، چطور است یکی دو روبل خرج کرده، و برای مادر بیچاره و خواهران کوچکم پنج کیلو برنج، ماش، یك کیلو روغن، کمی گوشت و خرده ریزهای دیگر خریده و توسط اوبای بفرستم؟ بله، اما چکار کنیم اگر که مادرم اوبایرا سؤال پیچ کند که او در کجا مرا دیده است، یا بگوید مرا هم بنزد او ببر و یا اورا پیدا کن! آنگاه اوبای باید چه خاکی بسرش بریزد؟ گرچه، چند ماهیست که آواره میگردم، ولی بعضیها در محله میدانند که من زنده و سالم هستم و یقین که این مطلبرا بمادرم هم تلقین کردهاند. چقدر تا حال ما تحمل کردهایم، هم آنها و هم من کمی دیگر هم صبر میکنیم... در هر صورت من حالا دیگر بیش از یك هفته نزد حاجی بابا نخواهم ماند.

من یك سکهی نقره بطرف اوبای دراز کردم:

— بیا بگیر برای مخارج متفرقه. اما مواظب باش بهیچکس تا هفتهی آینده نگی که منو دیدهای، باشه؟ تو آن هفته من برمیگردم!

ما از یکدیگر جدا شدیم.

ناگهان حس کردم که گرسنه هستم. هرچه باداباد، سری بقهوهخانهی «الهام» میزنم و در آنجا مثل بایزادهها چای مینوشم!

در قهوهخانه همه چیز مثل سابق بود، همانطور گرامافون کوك بود، «اسراطاسه» هم دوندگی میکرد و فقط نمیدانم طوطی کجا گم و گور شده بود. اسراطاسه در ابتدا نمیخواست مرا راه بدهد:

— برو، برو، گم شو از اینجا، بکار خودت مشغول شو! میدونی اینجا یه قوری چای، یه مشت قند و یه نون گرده چقد میارزه؟ چهار پقیر و نیم! در چنین جائی، نوشیدن چای، برای

جیب کسانی مثل تو زیاده، یالا، یالا، بزن بچاك! فقط میتونی نمدو کثیف کنی!

— آی، داش اسراجان، شما منو راه بدین، من نه تنها چهار پقیر، بلکه روبل هم دارم! اینا‌ها! باور نمیکنین، نگاه کنین! — و من روبل باو نشان دادم.

او عقب نشست و غرولند کرد:

— آی، حرامزاده، ناپاك، نکنه راستهی بازار را غارت کردهای! از کجا تو روبل بدست آوردی؟.. خوب، باشه، بیا تو...

من در لبهی تخت چوبی نشستم و او همه چیز برای من آورد. من چای مینوشیدم، بگرامافون گوش میدادم و لذت میبردم. افسوس میخوردم که طوطی دیگر نبود و گرنه چقدر با او صحبت میکردم!

نزدیك من، لب همین تخت، دهقان پاره پورهای که لابد از راه دور آمده بود، نشست. نفهمیدم چطوری این اسراطاسه اورا راه داد؛ ظاهراً او را خوب دید نزده بود. دهقان با کمروئی باطراف مینگریست و همهاش جابجا میشد. ابتدا منتصور میکردم که او منتظر کسی است. سپس حدس زدم — بله، او در حقیقت نمیتوانست بفهمد که چه کسی آواز میخواند! من بی اختیار زدم زیر خنده و او با احتیاط نگاهی بمن انداخت. آنگاه من هرچه میتوانستم با احترامتر باو شرح دادم که آن دستگاه شیپوردار است که میخواند... اوناها در آن گوشه است! آنوقت او بکلی دست پاچه شد و مدتی با چشمان وحشتزده بگرامافون نگاه میکرد. بنظرم، او فکر میکرد که این چه معنی دارد: اگر در درون گرامافون آدم نشسته است که جعبه برای اینکار خیلی کوچك است، اگر در آنجا جن است، پس چرا در ترانه نام خدا و پیغمبر برده میشود! خلاصه از خدا باید ترسید و بهتر است که فکرشرا هم نکرد! من از تصور این مطلب تو دلم میخندم زیرا که ملیون بار است که صدای گرامافون را شنیدهام! اما یك هو فکری بسرم زد: اگر او از من بخواهد که معمای گرامافونرا برایش توضیح دهم، منکه خودم مثل خر توی گل میمانم. در این باره ذرهای بیش از او اطلاع نداشتم...

در بازار، من خریدهای معمولی‌را که عبارت از نیم کیلو شمع، دو کپك ناس بخارائی و کمی پشمك بود، انجام داده، داشتم آهسته آهسته بطرف نشئه خانه که بحد افراط برایم نفرت انگیز بود، برمیگشتم. از تصور اینکه دوباره آن قیافه‌هارا خواهم دید، براستی حالت تهوع بمن دست میداد. تنها استثنا صراف هندی بود که میل داشتم باز اورا ببینم.

وقتی بخانه رسیدم، سعی کردم بدون نگاه بکسی، کارهای لازم‌را سرسری انجام دهم. سپس دراز کشیده خوابیدم ولی از سرما بیدار شدم. امر نامفهومی در دنیا اتفاق افتاده بود، هوا تاریك و در عین حال بطور غریبی روشن بود. من به بیرون سر کشیدم و دیدم که در روی زمین قشر نازك نخستین برف سال که در حال آب شدن است قرار دارد! هیچگاه باین زودی و اینطور غیر منتظره برف نیامده بود! دیروز عصر هوا گرم بود و ظاهراً فقط شب هنگام ابرهای سرد و تیره آسمان‌را بتصرف در آورده بودند... عجب کاریست!

من به ساختمان برگشتم و نمیدانستم که روزرا از چه شروع کنم... سپس ناگهان فکر غریبی بکله‌ام افتاد. لامپارا روشن کرده نشستم و روی تیکه کاغذی از بسته‌های چای که حاجی‌بابا معمولا توی آنها تریاك بمهمانهای خود میداد، یك نفسه نوشتم... پیام منظوم بحاجی‌بابا! و این است تمامی آن:

برفنامه

خدای ما فرستاده یك عالم برف،
و من مینویسم بحضور شما چند حرف.
حاجی بابا، در این سرما و یخبندان
جامه‌ی گرم، کفش و کلاه ندارم
در بساط هم یك آه ندارم
همیشه بشما خدمت کردم،
هیچ بد نکردم. فرامین شمارا رد نکردم.
از سپیده‌دم تا شام کار کردم
و مانده شدم، و حالا مثل خوراك پس مانده شدم.
باباجان، رحمی کنید، باشید دستگیرم،
که میترسم از سرما بمیرم.
اگر باباجان دردم‌را دوا کند،
خدا باو هفت بار سفر حج عطا کند.

شاگرد یتیم شما.

بار دیگر آنرا خواندم و خودم از آن خوشم آمد، پیام خودرا بشکل نامه تا کردم و وقتی حاجی‌بابا از اطاق خود خارج شد، بطرف او دراز کردم:

— این چیه فرزند؟

— نمیدونم، یك نفر آمده بود و گذاشت، میگفت که از «نمنگان» است.

— اینجوری هم میشه، یقین که از «محمد رضا» است. او قصد داشت امسال خشخاش بکاره، — حاجی‌بابا اینرا گفت و نامه‌را بطرف اوستا سلیم عینکی دراز کرد. — بخوانین نامه از دوستم است. نمیدونم من چرا صبحها بد می‌بینم.

ملا نامه‌را گرفت، باز کرد و بخواندن پرداخت:

— نامه‌ی برفی...

حاجی‌بابا پرسید:

— چی، چی؟

اوستا سلیم تکرار کرد: —نامه‌ی برفی، —و بخواندن بقیه پرداخت.

حاجی‌بابا کاملا بلرزه درآمد و فریاد زد:

— آهای ناپاك، کی اینو بتو داد، تو چرا فوری دستگیرش نکردی، ها؟ ما اورو وارونه سوار الاغ میکردیم، روش رو دوده میمالیدیم و تو «چارسو» میگردندویم! خدایا، این کی بوده که میخواسته سرپیری منو دست بیندازه! تو هم بدکی نیستی، نگاه کنین چه جوری خودشو مثل گربه‌ی بقالی با ادب نشون میده... خب، اوستا سلیم، بعدشو بخونین.

اوستا سلیم در حالیکه زبانش میگرفت و بعد از هر کلمه «خوش — خوش» خودشرا اضافه میکرد نامه‌را خواند تا بآخر

پیام رسید و در ضمن بتدریج مفهوم تمام داستان برای حاجی‌بابا روشن گشت و خشمش کم کم فرونشست. هنگامیکه خاتمه‌را شنید که «خدا کند هفت بار از سفر حج بخانه برگردید» کاملا دچار رقت شد و حتی اشك در چشمانش حلقه زد. امضای «شاگرد یتیم شما» بکلی اورا از پا درآورد. با چشمانی پر اشك گفت:

— ها، پس تو خودت اینو نوشته‌ای، توله سگ، چرا فوراً اعتراف نکردی؟ معلوم میشه، تو شعر هم میگی، ها؟ بله، اینجوری هم میشه!..

او دستمالش‌را از زیر کمربند در آورد، اشکش‌را پاك کرد و باندرون رفت. در غیبت او، اوستا سلیم از من تعریف و تمجید کرد و در باره‌ی مشکلات سرودن شعر داد سخن داد. او بچنان نکات ظریفی پرداخته بود که من بکلی از فهم اینکه صحبت در باره‌ی چیست عاجز بودم، ولی در اینموقع حاجی بابا که کلاه کهنه‌ای با رویه‌ی مخملی بنفش در دست داشت از اندرون برگشت:

— فرزند، اینو سرت بذار، خب دستتو بدعا بلند کن: خدایا عمر این بچه‌رو بعمر من برسون! اینجوری هم میشه، بله. همینکه جوجه سر از تخم درآورد، شروع میکنه بپر درآوردن. زنده و سلامت باشی، بهمین زودیها صاحب قبای آجیده هم خواهی شد. اینهم اینجوری...

دعای او مؤثر شد و فردای آنروز، هندی که در تمام این مراسم شرکت داشت، لباده‌ی زمستانی کهنه‌ی بی‌آستین خودرا بمن بخشید. لباده‌ی او دو سه وجب از قد من بلندتر بود و من دامنش‌را کوتاه کردم. اکنون من چون شاهزاده‌ای ملبس بودم و کفش بپا داشتم: لباده‌ی هندی بجای پالتو، روی سرم کلاه نظر کرده‌ی حاجی و در پایم بجای کفش چکمه‌ی بی‌ساقه بود. اگر هم کسی وراجی میکرد که گویا شبیه مترسك سر خرمن شده‌ام، من اصلا اعتنائی نمیکردم.

دو روزی با جدیت کار کردم، ولی فکر اینکه بهر حال از اینجا بایستی گور خودرا گم کرد، مثل میخی بکله‌ام فرو رفته

بود و مرا راحت نمیگذاشت. روزی صبح تصمیم گرفتم که قسمت اول نقشه ای‌را که کشیده بودم، اجرا کنم. سحرگاه، وقتی که به تنهائی نشئه خانه‌را جمع و جور میکردم شیشه‌ی کوچك خالی که مخصوص ناس است پیدا کردم، آنرا از آب پر کردم، سرش‌را محکم بستم و عمیقاً زیر خاکستر منقل پنهان کردم. سپس آتش روشن کرده و منقل‌را به نشئه‌خانه بردم. ساکنین نشئه‌خانه بیدار شده بودند، مشتریها هم پیدایشان میشد و بزودی همه برای صرف صبحانه گرد آمدند. در اینجا خود حاجی‌بابا، اوستا سلیم، هندی، سلطان دماغ فندقی بافینه‌ی همیشگی خود و خلاصه اهل محفل حضور داشتند. هنگام صرف صبحانه البته از سیاست هم دم میزدند. اوستا سلیم ضمن نان گفت:

— این آلمان بدبختی عظیمیه.

— عظیمه، عظیمه! — هندی و حاجی بابا با هم جواب گفتند.

من فکر میکردم که «شیشه‌ی کوچك داره گرم میشه».

اوستا سلیم گفت:

— از هوا بمب میاندازه، تا حال کی دیده بوده؟

حاجی‌بابا گفت:

— خدا مارا مجازات میکنه، معلوم میشه که زمین پر از گناه شده، باینجهت هم، آسمان داره خراب میشه.

من فکر میکردم که «الانه است که آب جوش بیاد».

سلطان دماغ فندقی گفت:

— میگن اگه بمب بیفته، یه هزار خونه‌رو داغون میکنه!— و در حالیکه طبق عادت فینه‌را روی سرش جابجا میکرد ادامه داد:

— از یه انفجار میگن ملیون آدم باون دنیا عازم میشه!

در این فکر بودم «آهای، همین الان!» — واقعاً هم در این آن زلزله شد! شیشه‌ی پر آب با چنان سر و صدائی در منقل منفجر گردید که گویی دیگ حمام تیکه پاره شد! نشئه خانه پر از ابری از خاکستر شد، چیزی جرنگ جرنگ کرد، شیشه خرده‌ها باطراف پریدند و بعضی اشیاءی سنگین بکف اطاق افتادند. خلاصه انفجار چنان بود که در جنگ هم بهتر از آن

ممکن نیست! موقعیکه خاکستر کمی فرو نشست، حاجی‌بابا و سلطان دماغ فندقی نیم خیز کرده و چهار دست و پا بکناری خزیدند. صراف و اوستا سلیم بیحرکت دراز کشیده بودند و من آب سرد بصورتشان پاشیدم تا آنها بحال آمدند.

چند ثانیه در اثرترس فقط آخ و اوخ شنیده میشد. سپس حاجی‌بابا که دهانش پر از خاکستر شده بود، اخ و تفی کرده شروع به لعن و نفرین به آلمان و نیکلای نمود. اوستا سلیم پرسید:

— خدایا خداوندگارا، آخه این چه میتونست باشه؟

حاجی بابا داد میزد:

— گم شید همه‌تون، همه زیر سر شماس! من که بشما گفتم، بسیاست مداخله نکنین!

سلطان دماغ فندقی سینه مال خودش‌را بدر رسانیده غیبش زد. همه برای مدتی خاموش شدند و یکدیگر را ورانداز میکردند ظاهراً می‌اندیشیدند که با همه‌ی این حرفها این چه میتوانست باشد و برای احتیاط از منقل دهشتناك دور میشدند. در آخر سر همه به گوشه‌ای خزیده میکوشیدند که خاکسترا از سر و صورت خود پاك کنند. حاجی بابا بمن نگاه کرده گفت:

— چی تو مثل قرقاول، کرچ شده‌ای؟ گم شو، چرا ایستاده‌ای؟ برو، منقل‌را بیرون ببر!

با تظاهر به ترس و احتیاط، منقل را بحیاط منتقل کرده بجارو کردن خاکسترها پرداختم. ولی در این موقع سر و کله‌ی سلطان دماغ فندقی، آنهم نه تنها، بلکه با دو نفر پاسبان، پیدا شد!

— تیراندازی در این جا بود! — او با انگشت جای منقل‌را نشان داده سپس باوستا سلیم اشاره کرد:—این آدم تیر انداخت!

اوستا سلیم با سراسیمگی خواست چیزی بگوید ولی گوش پاسبانها باین حرفها بدهکار نبود و بکاوش پرداختند. آنها قبل از همه اوستا سلیم‌را وارسی کرده و بهمه جای بدن او دست کشیدند. وی که خودرا باخته و زیر دست آنان پیچ و تاب میخورد، اطمینان میداد که در عمرش هرگز حتی از

تیرکمان هم استفاده نکرده است. سپس بررسی شناسنامه‌ها شروع شد و حاجی بابا و اوستا سلیم‌را بازپرسی کرده تمام نسبتها و قوم و خویشهای آنانرا تا حد مادر بزرگ، کسی که بقول اوستا سلیم اجاقش کور بود و از بیماری فرسودگی اعصاب مرده بود، روشن کردند. البته چیزی غیر از یك کیلوگرام حشیش و دویست گرام تریاك پیدا نکردند. یکی از پاسبانها یواشکی یك تیکه حشیش باندازه‌ی مشت گره کرده، شکست و بجیب خود گذاشت، من این‌را دیدم و بدیهی است که سکوت کردم.

بالاخره یکی از پاسبانها که جوانتر بود گفت:

— خب، در باره‌ی تیراندازی تأیید نشد. بمب هم دیده نشد. ظاهراً، پسربچه‌ای آتش‌بازی راه انداخته بود.

بلافاصله همگی با چشمانی پر از حزن و اندوه بجانب من نگریستند، من حاضر شده بودم که با گریه انکار کنم ولی در اینوقت پاسبان دومی افزود:

— شما، حاجی بابا، بایستی با ما برین و به آقای رئیس شهربانی در باره‌ی این‌ها توضیح بدین. — او حشیش و تریاك‌را نشان داد.

حاجی‌بابا آه و ناله سر داد:

— آی بزرگان! — و زانوانش خم شد، مثل اینکه قصد داشت زانو بزند. — سر پیری مرا بدادگاه نبرین، اینا آخه مال من نیستن، امانت پیش من گذاشتن...

در اینوقت بقیه هم مداخله کردند:

— بیاین اینکارو نکنین، یه عمر نیکی شمارو فراموش نخواهیم کرد، خدا بشما و آقای رئیس شهربانی و تزار سفیدها عمر بده...

حاجی‌بابا شروع کرد با تب و تاب در کیف پول خود کند و کاو کند، یك مشت پر، پول مسی و نقره از آنجا درآورد و به پاسبان مسن‌تر داد: — بیا، بگیرین، آدمای خوش قلب! گرچه کمه، اما شما زیاد حساب کنین، از صمیم قلب میدم...

پاسبانها بهمدیگر نگاه کردند. پاسبان جوان گفت:

— خب، باشه، اما مواظب باشین که بعدها تکرار نشه، بار اول می‌بخشیم، هر چه نباشه، شما آدم پیری هستین...

حاجی‌بابا زیر لب گفت:

— آی، ممنون، — و به تعظیم کردن پرداخت. پاسبانها رفتند و حاجی‌بابا بیحال کنار تخت چوبی نشست.

— وای، بزحمت از بدبختی نجات یافتم، شکر خدا، رفع شد... آهای پسر ابلیس، دیشب تو چقدر پول بمن دادی؟

— هفت روبل و یك تنگه و میری!

— الحمداله، ارزان تمام شد... خوب، حالا بگو این کلك تو بود؟

— الهی من بمیرم، نه!

— مواظب باش، همینطور هم توبه نکرده خواهی مرد!.. شاید پسربچه‌ای به نشئه‌خانه آمده بود؟

— من متوجه نشدم...

— آها، تو متوجه نشدی، اینجوری هم میشه، بخودتهم مربوط نیس و هیچکسو هم ندیدی! سیر هستی، لباس بتن داری، پول جمع میکنی، اونوخ مثل بز مفتی بازی هم در میاری! هنوز میگه، من متوجه نشدم! آها!

انبر مسی‌را که در آن نزدیکی روی زمین بود برداشت، از جا جست و بطرف من پرید. موفق شد که چند ضربه بمن وارد کند ولی در اینوقت بقیه اورا نگاهداشتند. من در گوشه‌ای کز کرده و گریه میکردم. صراف شست و شو کرد، لباس پوشید و با قیافه‌ی غمگینی ببازار رفت. اوستا سلیم برای هدیه بیکی از بایها بمناسبت جشن ختنه سوران پسر کوچکش، بساختن گل مصنوعی از کاغذهای رنگی مشغول شد. حاجی‌بابا باندرون رفت. سلطان دماغ فندقی خودش‌را نشان نمیداد. کم‌کم نزد یکیهای ظهر همه چیز بوضع عادی برگشت. ولی کار صورت گرفته بود... من زیر سوء ظن شدید قرار گرفتم.

پس از دو روز، هنگامیکه مشتریان ما روی سکوی جلوی نشئه‌خانه نشسته صحبت میکردند، دو گربه‌ی نر در حال نزاع از روی بام بروی آنها افتادند. اگر حقیقتاً ببر هم از باغ وحش فرار کرده و از بالا روی آنها پریده بود، بیش از آن نمیترسیدند. راستی هم گربه‌ها بحدی درنده‌خو شده بودند که پائین هم

یکدیگررا دریده و نعره میکشیدند و هیچ مواظب مشتریان ما و سر و وضع آنها نبودند. از جمله عمامه‌ی اوستا سلیم‌را کاملا پاره پاره کردند ولی بعقیده‌ی من او میبایست باز خدارا شکر کند که عمامه سرش بود. زیرا تقریباً نصف موهای سر و ریش دو نفر دیگررا کنده و همانطور هم با غنیمت خود مخفی شدند.

فکرش‌را بکنید، اینرا هم بحساب من گذاشتند.

مگر دردناك نیست؟ آخر منکه در این حادثه بکلی بیگناه بودم و این گربه‌هارا در گذشته بچشم هم ندیده بودم! اما در هر امری جنبه‌ی نیك هم هست. اکنون دیگر روشن بود که در نگهداشتن من در اینجا، اصرار نخواهند ورزید...

معهذا کار بهمین جا هم ختم نشد.

روز پنجشنبه‌ی بعد، حاجی‌بابا برای شام تشریفاتی و هفتگی شب جمعه آماده میشد. در شکاف وسیعی زیر سقف اطاق، جعبه‌ی گرانبهای ساخت سیبریه که معمولا مواد مخدره، چای و شیرینی در آن نگهداری میشد، قرار داشت. این جعبه‌را فقط خود حاجی‌بابا باز میکرد. این بار او سه چهار سیر چای معطر، نیم کیلو پشمك، بیش از نیم کیلو کشمش زرد «ئورگوت» و شیرینی‌های دیگر در آنجا پنهان کرده بود. جعبه مثل همیشه قفل و کلیدش در دسته‌ی کلید از کمرش آویزان بود. در دسته‌ی کلید، کلید صندوقخانه، دروازه، اطاقها، صندوق بزرگ و خدا میداند کلید چه جاهای دیگر هم بود. آنروز کیف او خیلی کوك بود. من اینرا از روی آوازی که زمزمه میکرد، فهمیدم. وقتی او از چیزی راضی بود، همیشه با نیم صدائی میخواند و حالا هم داشت ترانه‌ی نامعلومی: «انت الهدی، انت الحق لیث الهدی، علی الهو...» را میخواند.

غروب پس از نماز عشاء، اوستا سلیم طبق معمول بخواندن کتابی بقطر آجر پرداخت. همه نفسهارا حبس کرده و سراپا گوش بودند. سپس برای خواب دراز کشیدند. بلدرچین پیر مرا از خواب بیدار کرد. این پرنده‌را کسی در «ئوراتپه» بحاجی‌بابا هدیه داده بود و او از عید نوروز تا حال با محبت مواظبش میکرد. دقیقه‌ای من بهمان حالت، سوت زدن آنرا گوش

میدادم. سپس پا شده دست و رویمرا شستم و سماور را روشن کردم. پس از من استا سلیم و صراف هندی هم برخاستند. من اثاثیه‌را جمع و جور کرده همه چیزرا برای صبحانه حاضر نمودم. حاجی بابا هم وارد شد و معلوم بود که با همان کیف کوك از خواب بیدار شده است زیرا مثل دیشب «انت الهدی» خودرا ترنم میکرد. ما سلام و علیك کردیم و من گفتم:

— حاجی بابا، سماور جوش آمده، اگه چای بدین دم میکنم...

او در دسته‌ی کلیدی که از کمرش آویزان بود، بجستجو پرداخت. کلید جعبه‌ی ساخت سیبریه‌را پیدا کرد، آنرا جدا کرد و بطاق نگاه کرد. جعبه در بالا نبود.

— چت شده، جعبه‌رو زیر سرت قایم کرده‌ای؟ آفرین فرزند، احتیاط خوب کاریه، اینجوری هم میشه. میگن: در خانه تو ببند، همسایه تو دزد نکن... حب، او نو کجا گذاشتی؟

— حاجی بابا، من اونو هیچ جا قایم نکرده‌ام! زیر سرم هم نگذاشته بودم. سر جاش بود. حاجی بابا آشفته حال پرسید:

— چی، چی؟ سر جایش بود؟ اوستا سلیم شما ندیدین؟

— دیشب دیدم، اونجا بود.

حاجی بابا در حالیکه کم مانده بود بگرید گفت:

— پس بگردین! — سپس لبانش‌را بهم فشرده با غضب بجانب من نگریست:— حسابی فکر کن، ناپاك، کجا تو اونو گم و گور کرده‌ای؟

— حاجی بابا، من بخدا، باون دست نزدم! من هیچگاه باشیاء شما دست نمیزنم، شما که میدونین! زیر خاك برم، اگه بدونم این جعبه‌ی شما در کجاست...

— اونکه پرنده نیست که خودش بپره! قورباغه هم نیست که بجهه! پس اینجوری! بگرد، لعنتی! با آدم پیر شوخی نکن!

— حاجی بابا، آخه مگه من هیچوقت... او حرف مرا برید:

— چه کسی بعد از من باینجا آمده بود؟

— هیچکس نبود، حاجی بابا، حتی پرنده هم پر نزد!

— هیچکس؟ — حاجی بابا، با خشم و غضب ادای مرا درآورد. — باز هم هیچکس، وتو هم مقصر نیستی!

بجستجو نمود. او همه چیزرا زیر و رو کرد، حتی پاسبانها هم اینطور جدیت بخرج نداده بودند. او دوباره شکاف خالی‌را که محل جعبه بود، وارسی کرد، گویا فکر میکرد که جعبه خود بخود میتواند ظاهر شود. زیر تشکچه و توی دودکش سماور را نگاه کرد، سپس مشتی بمن زده دستور داد دهانم را باز کنم: شاید او تصور میکرد که من جعبه‌را تیکه تیکه خورده ام و حالا از ترس قطعات هضم نشده‌را بالا خواهم آورد؟ او کاملا از خود بیخود انبر مسی محبوب خودرا برداشت و شروع کرد بزدن من. اوستا سلیم هم باو پیوست. منکه راستی راستی ترسیده بودم، با تمام قوا فریاد میکشیدم، زیرا بجعبه اصلا دست نزده بودم و خدا میدانست که کجا گم و گور شده بود! بالاخره حسابی که مرا کتك زدند خودشان خسته شدند. صراف هندی در گوشه ای کز کرده بود و همه‌ی اینهارا نگاه میکرد. او از راه دلسوزی بحال من میگریست اما جانبداری هم نمیکرد. ظاهراً او یا دستپاچه شده بود، یا اینکه واقعاً مرا دزد میشمرد...

حاجی بابا میگفت:

— حرامزاده‌ی لعنتی، جارو نرمه رو بپاین! میگن گوساله‌ی یتیمو که سیر کنی لب و لوچه‌ات همیشه چربه اما پسربچه‌ی یتیمو که سیر کنی دماغت خونی میشه. بله اینجوری هم میشه! از ساعتی که تو مونس من شدی، دیگه روز خوشی برام نموند! حرف بزن، جعبه‌رو کجا آب کردی، بخوبی و خوشی بگو، اگه اونو پس بیاری، همه چیزو فراموش میکنم. وگرنه پیش قاضی میبرمت، بله، اینهم اینجوری! آنوخ وای بحالت، بسیبریه میفتی!

من هق هق کنان جواب دادم:

— حالا که اینطور شد، حاجی بابا، من خودم شمارو نزد قاضی میبرم! کجا دیده شده، اینهمه مدت که من پیش شما کار میکنم فقط یك کلاه کهنه گرفته باشم! علاوه بر این شما من یتیمو کتك زدین! کجای شرع چنین چیزی گفته شده؟ تصور میکنین من راهی به تزار سفیدها پیدا نمیکنم؟ آی، ننه جان، آی ای ای...

– آی نالایق، تو هنوز میتونی حرف هم بزنی! جنست نانجیبه! جهنم شو از اینجا! همین الآن گورتو گم کن! هر چه که من بتو بدهکار باشم روز قیامت خواهی گرفت!

در اینوقت، اوستا سلیم مداخله کرد:

– حاجابابا، برای شما چه لزومی داره که اونو بیرون کنین؟ بجهنم! – در اینوقت او بحاجی‌بابا چشمکی زد: – اما تو هم، پسر، زبانتو کوتاه کن، فهمیدی! اگر بر نداشته‌ای، پس بگو بکی شك داری؟

در این موقع هندی طاقت نیاورده با صدای لرزانی گفت:

– آه، پسر بیچاره، یتیم بدبخت! حاجی‌بابا من ارزش گم شده‌ی شمارو میپردازم. قیمت جعبه‌تون چند میشه؟

– «میشه، پیشه» تونو قطع کنین! – حاجی‌بابا با عصبانیت حرف اورا برید. سپس از نو بمن خطاب کرد:

– بما بگو، سوء ظن تو بکی میره؟

من راستی هم نمیدانستم، بکی سوء ظن داشته باشم. بعد من در باره‌ی سلطان دماغ فندقی فکر کردم. شاید، او باشد؟

– تهمت زدن بدیگران سخته ارباب، فقط بفکر من میرسه که این دماغ فندقی باید باشه بیخود نبود که او پاسبانارو آورد؟ او علیه همه‌ی شما، بنظرم، خیال بدی داره!

حاجی‌بابا گفت:

– هوم، خب ما اینو وارسی میکنیم. او از چنگ ما بهیچ کجا در نخواهد رفت...

با این هم، همه چیز تمام شد، اما روز خراب شده بود. نشئه خانه‌را فقط هنگام روز باز کردیم. و آنهم با وجود روز تعطیل، آدم کم آمده بود. غروب من همه‌ی کارهایم‌را تمام کردم. سپس وانمود کردم که برای خوابیدن دراز میکشم. حاجی‌بابا باندرون رفته بود. هندی آنروز نبود، و اوستا سلیم بطور شبهه انگیزی مدتی نمیخوابید. ظاهراً، مرا می پائید. اما عاقبت، خواب اورا هم در ربود. آنگاه من برجستم و به نزد سپیداری که در زیر آن قسمتی از پولهایم توی زیرسیگاری در خاك بود، دویدم. سپس یواشکی برگشتم، اوستا سلیم هنوز در خواب

بود. من سوزنی بدست آورده و در تاریکی یکطوری بدوختن کلیه‌ی سکه‌ها در حاشیه‌ی لباده‌ی هندی خود پرداختم. پول مبلغی قریب به چهار روبل بود – ثروت هنگفتی است! اگر جنگ نبود میشد با آن ده راس گوسفند خرید!

من داشتم کار خودرا تمام میکردم که ناغافل بدجوری خم شدم و دستم به زیر سیگاری که در کنارم قرار داشت خورد. زیرسیگاری با سر و صدا روی زمین غل خورد. اوستا سلیم بیدار شد و سراسیمه از جا پرید:

– کیه... کی اینجاس؟

– هیچکس نیس، داش ملا، این منم... – من اینرا با خونسردی گفتم زیرا همه‌ی سکه‌ها، دیگر دوخته شده بودند.

– چی... تو در آنجا، در تاریکی چکار میکنی، ها؟

– هیچکاری نمیکنم، قبای خودمو میدوزم. مرا اخراج میکنن، با قبای پاره پوره که نمیشه رفت!

– یالا، لامپارو روشن کن!

من پا شدم و چراغرا روشن کردم. او حریصانه اطاقرا وارانداز کرد. قبای من را با سوزن و نخی که از حاشیه‌اش بیرون بود، مشاهده کرد. سالوسانه با صدای پر محبتی گفت:

– پسرك بیچاره، راستی راستی هم، نگاه کن، داره تو تاریکی میدوزه... اما آخه تو که بیهوده میدوزی. صراف لباده‌شو از تو پس خواهد گرفت. چنان خسیسی است که نگو.

من باو مینگریستم و او بمن، قیافه‌ی او خواب آلود، ولی چشمانش محیل و ریاکار بود. ناگهان فکری بسرم افتاد. اوستا سلیم ادامه داد: – بله تو دیدی، چه پولهائی او اینجا میشمرد؟ اما آخه من که اینجا نشسته‌ام بیك مشت کشمش محتاجم! بیاد ندارم که حتی یك بار، یك سکه‌ی مسی بمن داده باشد... – او خاموش شد. – بهتره تا هنوز امکان داری از اینجا بری، بعلاوه شب هم امشب مهتابیه. حیف، البته. چون فردا من میخواستم برای تو بادبادك درست کنم...– او زیر چشمی نگاهی بمن انداخت. – حالا هم کاغذ و هم نی‌ها بیهوده بهدر میرن! کاری هم نمیشه کرد، سرنوشت تو اینجوریه...

من وانمود کردم که سخت ناراحت شده‌ام.

— چی میفرماین داش ملا، راستی هم او لباده شو پس میگیره؟ — من البته میدانستم که این دروغ است. زیرا اوستا سلیم در باره‌ی هدایای هندی بمن، اصلا تصوری نداشت. اکنون بعضی مطالب برایم روشن شد. او گفت:

— خسیس، پس میگیره! معطل هم نمیشه! تا مهتابه و همه خوابن برو... خدا حافظی هم لازم نیس. حاجی‌بابا دوست نداره خیلی حرف بزنه، از آدمای کم حرف خوشش میاد.

من با خودم اندیشیدم: «یعنی چه! عجب آدم کم حرفی پیدا کرده. پس اینطوره، «الهام قهوه‌چی» برای جلب مشتری بقهوه‌خانه طوطی نگاهمیداره، حاجی بابا هم برای این منظور اوستا سلیم‌را نگاه‌داشته. هر چی حاجی بابا باو یاد میده، او هم میگه. جعبه‌رو هم خود او دزدیده! حتماً هم او. منتهی بدون اطلاع حاجی بابا... خب باشه، هر دوشان بجهنم! بذار اونا خودشون رسیدگی کنن، واسه من حالا مهم اینه که یواشکی از اینجا جیم بشم». وگفتم:

— از نصیحت شما ممنونم، اوستا سلیم، هر جور شما بگین، همانطور هم عمل میکنم. میرم...

مشربه‌را از آب سماور پر کردم و بیرون رفته با آب گرم شستشو کردم. بافتحار نجات از آنجا، صورت، دست و پاهایم‌را تمیز کردم. سپس بدرون آمده لباده‌را پوشیده کلاه بسر گذاشتم. اوستا سلیم با چشمانی پرولع مرا تعقیب میکرد. «دنبال کن، دنبال کن، اما پولهای مرا نخواهی دید!» تعظیمی باو کرده از در خارج شدم.

بعد از نخستین برف هوا کمی گرم شده ولی هنوز سرد بود، خوب بود که من لباس بتن و کفش بپا داشتم. نفسی عمیق کشیده و تنها در این وقت فهمیدم که هوای نشئه‌خانه تا چه حد خفه و گند آلود بوده است. آه که اکنون خودرا سبک تمیز و آزاد، چون پرنده‌ای که بالهایش‌را درمان کرده است، احساس میکنم! تا سپیده دم هنوز مدتی مانده است ولی گویی شفق صبحگاهی بقلب من روشنی بخشیده است! من بکجا خواهم رفت؟ بخانه! بخانه!

سال ۱۹۶۶

داستانها

مهمان شبانه

پدرمان مدتها پیش مرحوم شده بود. مادرمان هم در بهار سال هزار و نهصد و هفده وفات کرد. غیر از مادر بزرگ مادریمان «بی‌بی رقیه»، که خیلی پیر بود، ما دیگر هیچکس را نداشتیم. یادم نیست بچه سبب همه اورا فقط «بی‌بی سیاه» صدا میزدیم.

تا حال او هنوز در قلب من جایدارد. بیاد دارم، او شبها مارا در ایوان روبازی که آنرا با تنها زیرانداز خانه‌مان، پلاس کهنه‌ای، فرش میکرد، میخوابانید و سپس خودش در حاشیه‌ی پلاس، گوئی جوجه‌هایش را محافظت میکند، دراز میکشید. عمرش از هشتاد سال گذشته بود و تنها عیبش این بودکه بدون مواد مخدره یعنی ناس، نمیتوانست زندگی کند.

یك بار، در شبهای آخر سپتامبر، ما بچه‌ها تنگ در آغوش همدیگر روی ایوان خوابیده بودیم. باد خنك میوزید ولی، من بسبب دیگری از خواب بیدار شدم: در آن نزدیکیها، کسی با صدای کلفت و لحن تهدیدآمیزی حرف میزد. وقت خواندن خروس سوم بود و در آسمان بالای سر من، ستارگان هفت برادران آویزان بودند.

مادر بزرگ جواب غرش بم‌را با صدای مهربان معمولی خودش میداد، صدای بم نرمتر میشد و مدتی خاموش میگردید، سپس با لحن دیگری طنین انداز میشد.

این حیاط بزرگ و خالی از اباء و اجدادمان بما رسیده بود. بام خانه‌ی عمویمان به ایوان ما متصل بود ولی او با خانواده‌اش به ییلاق رفته و کسی در منزلشان نبود.

مادر بزرگ میگفت:

— خب، آقا دزده، بعد چی؟

تصورش‌را بکنید، معجزه شده و دزد بخانه‌ی ما آمده بود. معلوم میشود هنوز در دنیا اشخاص ساده‌لوحی وجود دارند! دزد، البته آدم شریفی نیست، معهذا، اینکه کسی آنهم در شب بما سرکشی کرده، خوشایند بود. فرداست که در محله‌ی ما، شایعه‌ی غارت شبانه دهان بدهان خواهد گشت. آه، که با چه شرح و بسطی همه‌را برای دوستانم تعریف خواهم کرد! و چه تشخصی خواهم فروخت! فقط آیا کسی باور خواهد کرد؟

بعدها من فهمیدم که مهمان شبانه بام ببام بخانه‌ی عمویم رسیده و در فکر اینکه حالا چه کنند، مادر بزرگ مارا دیده است. بی‌بی که در اینموقع ناس زیر زبانش گذاشته و بپهلو دراز کشیده است توی فکر و خیال خودش بود. عجب تصادفی! دزد در اثر نسیم خنك یا گرد و خاك با تمام نیروی ریه‌ی راهزنانه‌ی خود، عطسه میکند. بی‌بی ناس‌را تف میکند و بجانب دزد که فقط شبحش دیده میشود، نگاه کرده میپرسد:

— آقا دزده؟

— هوم...

— گوش بده پسرکم، من میل سرزنشتو ندارم. هرکی اونجور که میتونه یه لقمه نون در میاره. اما کار تو، کار ظریف و حساسیه. بهتر بود تا وقتیکه زکامی، دراز میکشیدی و دنبال کسب و کار از خونه بیرون نمیومدی. باید بفکر خودتهم باشی...

— پیرزن، آسته.

دزد در تاریکی خاموش شد و بعد دو باره بزور صدایش‌را در آورد:

— درسته، پیرزن. سر و صدای عطسه‌ی شبانه از روزانه همیشه بلندتره.

و یکدفعه مثل اینکه متوجه مطلبی شده باشد با احتیاط بیشتری گفت:

— اما تو، پیرزن، حالا که همه چیزو میفهمی، میتونستی از راه دلسوزی بروی خودت نیاری. راستی تو چرا، کپه نمیکنی؟

— چه فایده داره؟ در هر صورت ما که چیزی نداریم تاتو برداری...

مهمان شبانه در جواب فقط فینی کرد. «بی‌بی سیاه» ما ادامه داد:

— آهای، آقا دزده، پسرك خوب من، من خوابم نمیبره، تو دلم پر از غصه‌ست،اینور اونور میرم، دور خودم میچرخم، وقت نشستن ندارم. اونوخ شبا همه‌اش فکر میکنم و فکر میکنم...

— راجع بچی؟

پس از این پرسش، صدای بم مهمان شبانه گرم و نرم شد. میشنوم که او دارد یاپانچه‌ی خود را از تن بیرون میآورد.

— چطو راجع بچی؟ پس این چار تا بچه‌ی یتیم؟ — مادر بزرگ با سر بطرف ما اشاره کرد. — خودت می‌بینی چه عهد و زمانه‌ایه. این یتیما چطو میتونن سر و سامانی پیدا کنن؟ آدم دلسوزی هم نیس. یه عموی ارابه‌کش دارن، ولی اون بیچاره هم گرفتار اهل و عیال خودشه. این طفلکا فقط بقد بخور و نمیری گیرشون میاد. توی تموم خونه‌ی ما، تو هیچ چی که برات ارزش داشته باشه، پیدا نمیکنی.

مهمان با صدای کشیده‌ای پرسید: هیچ چی؟

مادر بزرگ ادامه داد:

— اینا، این بچای زبان نفهم، بزرگ میشن. شروع میکنن برا خودشون قوت لایموتی در آرن. فقط خدا میدونه کی؟ پس چه جوری من فکر و خیال نکنم؟ از بچه یتیما تنها یکیش پسره، همه‌ش چارده سالشه. دختر بچه‌ها سه نفرن و همه‌شونم کوچولو موچولو. چه وخ اونا بزرگ میشن، چه وخ عروس میشن؟ — مادر بزرگ کم‌کم دور بر میداشت. — کی باونا نظر میندازه؟ کی خرج لباس، خواسگاری، تعارفات و جهیزشونو میده؟ زمانه‌ی دلسنگیه، آقا دزده، دل سنگ!..

من شنیدم که مهمان شبانه دارد یاپانچه‌ی خودرا روی بام پهن میکند و بعد پرسید:

– چار تا؟ منم تقریباً همینجور: دو تا بچه‌ی کوچیك، زنم و مادر پیرم. مرغ هم باشن، چقده دونه واسه‌شون لازمه. آره، منم مث تو چار سر نونخور دارم. واسه‌ی اینکه پول چار قرص نونو در آرم، حاضرم دس بهر کاری بزنم، حتی جاروکشی کنم، حتی تیر و کمانی بدس گیرم...

من میشنوم که آدم روی بام آهی کشید و دارد دراز میکشد.

– آخه بی‌بی‌جان، خدا که هم زور و هم زرنگی بمن داده، بهت بگم – تو بخیالت من بمیل خودم شبا میگردم. اگه میخوای بدونی من آدم عائله پرستی‌یم.

مادر بزرگ خاموش بود.

– من صنعتکرم، کفشائی میدوزم که نگو. اما جنگه، آخرش هم ناپیداس. داراها داراتر میشن، وضع ما فقرا هم هی بدتر میشه.

مادر بزرگ آهی کشید:

– راستی هم تو همینجور محکومی روی پشت باما، اینور اونور بچرخی؟

– پس چکار کنم؟ – بنظرم دزد نیم‌خیزی کرد و روی یاپانچه نشست. – همه‌ی کاسبی‌ها امروزه بر باد فنا رفته. بابام صنعتگر بود، منم اوستا کارم. واسه‌ی کفش چرم، چسب، میخ و لاك لازمه. اما ماده‌ی خام سه برابر از کفش آماده گرانتره. حاضرم تو بازار حمالی کنم، اما باید بگم که اونجا هم حالا دیگه هیچ کی عمده نمیفروشه و نمیخره. پولدارا هم خودشون وسیله‌ی حمل دارن. آره پیرزن مهربان، کارا اینجوریه. چندی پیش «بووت آتا» بهترین اوستای محله‌مون تمام ابزار کارشو یعنی قالبا، چکشا و سوزناشو با دو من آرت ذرت عوض کرد. کار خوبی هم کرد، چونکه واسه دهقان که حالا کفش مطرح نیست. بی‌بی این دور و زمونه همه‌ی صنعتگران محله‌مون دچار فقرن. هم مسگرا، هم بافنده‌ها و هم چرمسازا. حسابشو بکن چه زمانه یه سختیه که حتی در مکاتب معلما یه قاشق روغن پنبه گیرشون نمیاد و طلاب‌رو تیغ میزنن.

– بذار اونا با جنگ لعنتی خودشون نابود بشن! – این گفته‌ی مادر بزرگ اشاره به چه کسانی بود، من بعداً فهمیدم.– یقین که، این همون روز قیامته، فرزندم آقا دزده، ها؟ بسر بچای یتیم من چی خواهد اومد؟ تو هم که از ناامیدی دس بگناه میزدی، بهتره بآدمای پولدار سر میزنی. تو همین محله‌ی ما «کریم قاری» بزاز، «عادل خواجه بای» کنتراتچی، «مد یعقوب بای» معدن‌دار زندگی میکنن. مال و منال هر چی دلت بخواد. حتی کودکان شیرخور شون، تو ظرف طلا مینوشن و میخورن. خب، باونجاها نقب میزدی یا پشت بامشونو سولاخ میکردی. آی، چه لقمه‌ی چرب و نرمی گیرت می‌اومد، ها!

پشت بام با لحن همدردانه‌ای جواب داد:

– آخ، پیرزنك، تو چه ساده و ابلهی، مگه بپولدارا دس‌رسی هس! دیواراشون کلفت و بلند و دروازه‌هاشون آهنیه. یه جفت، گاهی هم دو جفت سگ بزرگ و هار از اونا محافظت میکنه. آدمو تیکه پاره میکنن و میخورن. از اون گذشته، حیاط «عادل خواجه» رو، یه پا سبون مسلح مراقبت میکنه. درسته که زندگی من شیرین نیس، اما سیبریه هم نمیخوام برم.

– حق با تست. با وجود این محتاط‌تر باش وگرنه گیر مییفتی و تورو مفلس و بی‌آبرو میکنن.

دزد یا دو باره دراز کشید و یا اینکه پاهایش‌را زیر خود جمع‌کرده، جایش‌را راحت‌تر کرد. او موافقت کرد:

– حقداری، بی‌بی، – و با لحنی گرمتر و مطمئن‌تر افزود: –آهان، واسه‌ت تعریف کنم. چندی پیش من از انبار «عارف کندو» چار تا مرغ و یه خروس کش رفتم.

– چی میکی؟ – «بی‌بی سیاه» ما، ناگهان جان تازه‌ای گرفت.

– آخه این لعنتی‌ها که از عطسه‌ی نیمه‌شب هم بدترن. قدقدشون میتونست تورو لو بده.

– یه بطریه کوچیك پر از آب تو جیبم بود. آبارو تو دهنم کردم، یواشکی نزدیك شدم رو مرغون پاچیدم. از اونا احمق‌تر وجود نداره. خیال کردن بارون میاد و سرشونو زیر بالشون کردن. من یکی یکی اونارو گرفتم و تو کیسه انداختم.

— وای، وای، پسرم، چه جوری این بفکرت رسید!

— بی‌بی‌جون دنباله‌شو گوش بده. «عارف گندو» نمیدونم از کجا بو برد. اما من اینجا هم کلاه سرم نرفت. خروسه‌رو ور داشتم و واسه‌ی «رحمان خواجه‌ی پنجه باشی» بردم. او سر و ته کاررو بهم آورد. مادر، با او میشه... آدم با معرفتیه. سال پیش منو تو صورت «مردان کار آمد» انداخته بودن، میخواستن منو بیه جاهائی بفرستن. اینور و اونور دویدم، پنجاه روبل سر هم کردم و بهش دادم: «پنجه باشی آتا این همه چیزیه که میتونم بدم». کمك کرد و من موندم.

— الهی، آدم با معرفت تو و بچه‌هاش خوشبخت بشن. حالا، آقا دزده بمن گوش بده، پسرکم، بزودی هوا روشن میشه. اوناها، الان بالا سرمون اون ستاره روشن شده. تو از راه درخت توت بپر بپائین، پهلوی درخت یه کنده‌ی گردو افتاده. من بهت تبر میدم، تو چند تا تراشه از کنده جدا کن، مشربه‌رو گرم میکنیم، دو تا نون گرده داریم، دیروز عموشون گذاشته و همه باهم چای مینوشیم.

دزد مدتی خاموش بود و ناگهان از نو با صدای بم‌گفت:

— دیگه، نه‌خیر، پیرزن، کنده‌رو من براتون میشکنم، اما چای‌رو خودتون بنوشین. نمیخوام که تو صورتمو ببینی، — صدا دو باره داشت گرم میشد. — خجالت میکشم، بی‌بی جون...

— وای، وای! آخه ما هم واسه خودمون آدمی هستیم، پسرکم، مگه میشه همین جوری دس خالی از پیش ما بری. یه چیزی ور دار. صب کن، بگم چی‌رو ور داری؟ آهان، تو آشپزخونه یه قزغون سه منی هس، یه وخ بود که چن خونواده از این قزغون خوراك میخوردن. با وجودیکه فقیر بودن ولی باهم مهربون زندگی میکردن. حالا فقط همین بچه یتیما موندن... ای، دیگه چه وخ ممکنه این قزغون بدردشون بخوره، میترسم بعد از من اونا همه، تو دنیا پرت و پلا بشن. مشکله زندگی‌مون، سخته. تو دیگه قزغونه رو وردار. میفروشی. چند صباحی با اهل و عیالت زندگی میکنی.

— ور نمیدارم، من از اون آدما نیستم! — دزد حالا بکلی

با لحن دیگری صحبت میکرد ومن میشنیدم که از جا برخاسته و یاپانچه‌ی خودرا میتکاند. — این چه معنی داره، مادر، تو دیگه خیلی مأیوسی. آخه، یتیمات، یقینکه روزا میدون، جست و خیز میزنن. تو هم یه لقمه نون خشك واسه‌شون پیدا میکنی. اونا بزرگ میشن. حتماً بزرگ میشن. خاناتون پر از آدم میشه. این قزغون بازم بدردتون میخوره، حتی کم هم مییاد. خدا کنه که تو ننه جون خوش قلب، تا روز عروسی اونا زنده باشی و منم در اونروز باونا خدمت کنم. خب، خدا نگهدار، بی‌بی جون. من دیگه باید برم، اوناها، هوا گرگ و میش میشه...

— خدا نگهدار، آقا دزده. بما سر بزن.

— سعی میکنم...

* * *

من شخصاً آن دزد را میشناختم و در عروسیها اورا میدیدم. ولی نام اورا نزد هیچکس فاش نکرده‌ام.

اما صحبت روی پشت بام‌را هنوز هم میشنوم، بویژه هنگامیکه دراز کشیده و چشمانم را بسته‌ام.

سال ۱۹۶۵

بدل دراز یا قهرمان افسانه

تاریخ امر سرگرم کننده‌ایست. همین که واپس مینگری، چه چیزهائی که در آنجا نمی‌یابی! هم وحشت میکنی، هم مدت مدیدی بفکر فرومیروی و هم واله و حیران خشکت میزند، گاهی هم طوری خوشحال میشوی که اشك بچشمانت در میاید. ولی از همه مهمتر این است که درس میگیری و امروزرا بطرز دیگری مینگری.

برای مثال، چندین هزار سال پیش انسانها برای روشنائی از شعله‌ی آتش استفاده میکردند. عیبی هم نداشت. در تاریکی پیشانیهاشان بهم نمیخورد و قاشق‌را بجای دهان بگوششان نمی بردند. اما اکنون که در هر خانه‌ای روشنائی برق هست، آدم باز ناراضی است وحتی در شب خورشیدرا آرزو میکند!

یا بطور دیگر، در زمانهای خیلی دور وسیله عمده‌ی نقل مکان برای دراویش چوبدستی بود. اما امروز اگر بکسی اجازه‌ی رفت و برگشت با هواپیما ندهند، از عزیمت بمأموریت خود داری میکند.

با وجود همه‌ی اینها مایل نیستم بخاطر حرافی سرزنشم کنند. پرحرفی هم چون آتش برای روشنائی یا چوبدستی برای راه پیمائی از بقایای تاریخ کهن است. بایستی همگام زمان قدم برداشت.

باری، سال ۱۸۸۰ بود. «عظمت» مثل پارسال، مثل دهسال قبل روی چهارپایه‌ی کوتاهی چون حرف «د» دولا نشسته بود و

پشت دستگاه بافندگی کار میکرد. امروز هم میگذشت بی‌آنکه هیچ اثری در خاطره‌ی عظمت باقی گذارد، اگر باو خبر نمیدادند که «میریعقوب بای» معروف به «خنگ» از قلعه بر گشته و پارچه‌ی عجیبی همراه خود آورده است. گویا این پارچه باندازه‌ای صاف است که خیال میکنی از نخ بافته نشده است و گویا نقش و نگار آن چنان رنگارنگ است که فقط در قصه‌ها دیده میشود. خلاصه، کسی که این پارچه‌را بافته استاد بزرگی است و کسانی چون عظمت بایستی بشاگردی نزد او بروند.

شهرت کمیابی پارچه‌ی میریعقوب خنگ و همراه با آن، شهرت خود او در همه‌ی ناحیه سر و صدائی راه انداخت. هر روز از بام تا شام مردم بخانه‌ی بیگ هجوم میآوردند که اگر که شد گوشه‌ی چشمی باین پارچه حیرت انگیز انداخته و یا اگر بخت یاری کرد دستی هم بدان کشیده و آنرا لای انگشتان خود مچاله کنند.

در همین ایام میریعقوب خنگ تصمیم گرفت برای پسرش زن بگیرد. هر چه خوار بار برای عروسی لازم بود ذخیره کرد، شیربها حاضر نموده و نامزدی هم از خانواده‌ی ثروتمندی پیدا کرد. راستش این است که بنا بگفته‌ی مردم، والدین عروس در ابتدا نمیخواستند حتی حرفی در باره‌ی پسر میریعقوب بشنوند یعنی گویا پسرك عقل حسابی ندارد و قدش هم تا کمر عروس بیشتر نمیرسد. اما وقتی میریعقوب پیراهنی که از همین پارچه‌ی افسانه‌ای دوخته شده بود بعنوان هدیه برای عروس فرستاد، میگویند قلب عروس تاب نیاورده و فوراً عشقش به پسر میریعقوب گل کرد. شعف والدین عروس ثروتمند از این پیراهن حتی بیشتر از خوشحالی بخاطر کندوهای سر پر غله و گله‌ی گوسفند پیشکشی میریعقوب بود. بله، این پارچه‌ی زیبا دارای چنین نیروی سحر آسائی بود. بگفته‌ی میریعقوب این پارچه «خوشوقت» نامیده میشد که بزبان ما، بزبان معاصر — تعجب نکنید — همان چیت است.

از آن زمان سالها میگذرد. بعد از «خوشوقت» پارچه‌ی توری سبك، سپس کربدوشین، کشباف، ساتین، کرب‌ژرژت و انواع

بیشمار پارچه‌های نخی، پشمی و ابریشمی پیدا شدند. همه‌ی اینها تولید دستی عظمت‌را کساد و میریعقوب خنگ را از شهرت انداخت. شاید، منهم این داستان کهنه‌را بیاد نمیآوردم، اگر که چند روز قبل بعنوان مهمان، در جشن شب‌نشینی سالگرد یکی از هنرستانهای کارگریمان شرکت نمیکردم. شما خواهید پرسید چه چیزی یادآور این خاطره شد؟ جواب خواهم داد. ولی اول کمی حوصله بخرج داده داستان کوچك دیگری را گوش کنید...

این حادثه دو سال پس‌از عروسی پسر میریعقوب یعنی سال ۱۸۸۲ رخ داد. مردم مسلمان ماه رمضان را برگزار میکردند و هر شب عده‌ای با سر و صدای زیاد در انبار ذغال گرد می‌آمدند. در یك گوشه «شادمان بندباز» بشقابهای مسی‌را بپایش آویزان کرده و با تردستی روی طنابی مشغول نمایش است. در گوشه‌ی دیگر «متوکل شعبده باز» که میگویند در کشمیر تحصیل کرده است، هنرنمائی میکند. آخ، اگر شما میدیدید شعبده باز با چه اشتهائی شمشیرهای واقعی‌را نجویده نجویده همانند قاچهای آبدار خربزه میبلعید! چه جوجه‌هائی از سنگ بیرون می‌آورد و چه مارهائی از کاغذ درست میکرد! تا بامروز واله و مفتونم.

گوشه‌ی سوم انبار بزرگ‌را «تۆردی بای» صاحب شده بود. کتریهای او در آنجا روی اجاق جزجز میزد — آنوقت هنوز در دهات سماور وجود نداشت. مسلمانها نشسته و چای مینوشیدند و در آن نزدیکی جوانی که از «نامدنك» آمده بود میرقصید و شکلکهای جور و اجور میساخت.

ولی در گوشه‌ی چهارم انبار بیش از همه جا ازدحام بود. مردم روی پنجه‌ی پا بلند شده و برای دیدن چیزی یکدیگررا با آرنج پس و پیش میکردند، کوتاه قدها از بلندترها می‌پرسیدند: زنده است؟ دست و پا داره؟ چه جوریه؟ اما بلند قدها مثل اینکه اعجوبه‌ای را دیده باشند گردن شتری خودرا دراز کرده بگوشه‌ای خیره شده و خاموشند. و کوتاه قدهاچه حسرتی می برند!

بالاخره کوتوله‌ای که چون بره میان گله از هر طرف زیر فشار بود، از جا در رفت: «آی مسلمونا! کار درستی نمیکنین، آخه، همه در برابر خدا برابریم! یك بیك پشت سر هم وایستین و همه بترتیب نگاه کنین!»...

باری، گفته‌ی کوتوله مؤثر افتاد: همه کسانیکه در گوشه ازدحام کرده بودند، بنوبت ایستاده، با مراعات نظم، آرام و با طنطنه چون هزارپائی سنگین بجانب هدف دلخواه و اسرار آمیز خود میخزیدند.

بالای کنده‌ی کوتاهی، جعبه‌ی کوچك سیاهرنگی قرار داشت. روی جعبه صفحه‌ی گردی بهمان رنگ سیاه چون سنگ آسیاب میگردید و سوزن فولادی نازکی سطح آنرا خراش میداد. از جعبه، قیطانی بقطر انگشت کوچك نوزاد بیرون آمده بود که در انتهای آن دو پیاله‌ی کم عمق قرار داشت. وقتی آن دو پیاله‌را روی گوش بگذاری... معجزه‌ی بزرگی رخ میدهد! — صدائی که سوره‌ی «قل انما...» را از قرآن میخواند میشنوی. یکبار میخواند، بار دیگر شروع میکند و سپس باز و باز... هر کس گوش میداد، بقهوه‌چی — صاحب جعبه‌ی سیاه، صفحه‌ی سیاه و صدای بی‌جسم — سکه‌ای میپرداخت، — و بکوچه که در آنجا عاقل‌ترین افراد مشغول کشف معنی اسرارآمیز این عجوبه بودند میرفت.

یك نفر با شك فراوان سخن میراند:

— همه‌ی سر در اینه که چه کسی در آنجا قرآن میخونه؟

دیگری باو جواب میداد:

— چطور چه کسی: خود بخود روشنه که آدمی اونجاس!

ولی آخر چگونه میشود با او موافقت کرد؟

— آدم؟ تو سعی کن داخل چنین جعبه‌ای بشی! حتی کوتوله‌ی ما هم در آن جا نمیگیره. نعلین‌هایش بیرون میمونه.

دلیل دندان شکنی بود و همه سکوت کردند. نوعی بدگمانی که یك نفر با صدای حفیف ولی نیشداری آنرا بیان کرد، مغزهارا تیره و تار میکرد:

— شاید شیطون باشه؟.. نیروی اهریمنی؟..

بزدل‌ترین اشخاص و خداترسان از وحشت چشم خودرا بستند. برخی هم از معرکه دور شدند.

ولی ترس و بیم بیهوده بود. آخر این که مثل روز روشن است:

– چطور شیطون کتاب مقدس‌را میخونه؟ شیطون از قرآن سریع‌تر از «حسنی» ما از مأمور مالیات فرار میکنه.

اینهم البته درست است. پس آنوقت چه کسی در این جعبه‌ی سیاه با سنگ آسیاب، پنهان شده است؟ کسی سر در نمیاورد. معجزه‌ی بزرگیست!

لابد شما حالا فهمیده‌اید که این معجزه‌ی بزرگ ابتدائی ترین گرامافون بود و حق اختراع آنهم نه متعلق بخدا و دشمن غدار او شیطان، بلکه متعلق به «توماس ادیسون» آمریکائیست. اما عاقل‌ترین ریش‌سفید ان دهی که حادثه در آنجا روی داده بود نمی‌توانست هیچ مطلبی در باره‌ی ادیسون اظهار کند.

چندین روز اهل ده، هر جا که جمع میشدند و بهر کاری که مشغول بودند، مباحثه‌ی خودرا در باره‌ی صدای عجیب جعبه ادامه میدادند. شبها باز در گوشه‌ی تاریك انبار گرد آمده، پیاله‌های کم عمق را بگوش چسبانده با هیجان بصدای قاری ناپیدا گوش میدادند. قیافه‌های آنان جدی و متفکر ولی صورت صاحب جعبه‌ی سیاه، روز بروز راضی تر و سیرتر مینمود.

بیش از همه دهقان میانسالی بنام «بدل دراز» بآنجا سر میکشید. او در سکوت کامل تنکه‌ای بدست قهوه‌چی گذارده گوشی‌را بسر زده، خشکش میزد. در این دقایق در صورت کشیده و آفتاب خورده‌ی او یك حالت عجیب بی‌تفاوتی نمایان میشد.

یك روز بدل دراز منتظر شد تا همه متفرق شدند، آنوقت نزد صاحب گرامافون آمده باو پیشنهاد کرد:

– جعبه‌ی تو و کره اسب من،... موافقی؟

– اهه، چه زرنگه! – صاحب گرامافون پیشنهادرا رد کرد.

– جعبه‌ی من سوره‌ی کتاب مقدس‌را بازگو میکنه ولی کره اسب تو؟ فقط میتونه شیهه بکشه!

من دیگر نمیدانم، چه مدت آنها چانه زدند و روی چه مبلغی

موافقت کردند. تنها اینرا میدانم که بعد از یك هفته صاحب جعبه‌ی آواز، گرامافونی نو از شهر آورده و آنرا به بدل دراز تحویل داد. این جعبه واقعاً عالی بود! اولا هنوز کاملا نو و برقش چشم‌را خیره میکرد. ثانیاً آواز میخواند، آنهم ترانه‌ی دلربای تاجیکی «رونق عهد شبابست».

مردم از اطراف، از دهات دور و نزدیك برای گوش کردن بگرامافون بدل دراز میآمدند. اکنون دیگر هیچ جشنی، هیچ عروسی، بدون گرامافون او برگزار نمیشد و خود بدل هم در همه‌ی مراسم صدر مجلس می نشست.

اما انسان حتی به معجزات بزرگ هم عادت میکند. هنوز دو سال تمام نگذشته بود که شهرت بدل دراز رو بخاموشی گذاشت. تعداد تماشاچیانی که بحیاط او سر میزدند کم و کمتر میشد و بجای قیافه‌های مشعوف، او بیشتر با پوزخندهای ترحم آمیز روبرو میشد. آخرین و حساس ترین ضربت‌را همسایه‌اش باو زد: او از شهر گرامافون نوع دیگری که بجای گوشی شیپور داشت همراه ترانه‌های زیبای «تویچی مغنی» آورده بود.

بدل کاملا غمگین بود و چنین بنظر میرسید که قدش باز هم درازتر شده است. حالا حتی صدای ترانه‌ی «رونق عهد شبابست» اورا عصبانی میکرد. او یواشکی فروشنده‌ی گرامافون و خود گرامافون‌را پیش خود لعنت میکرد: «بهتر بود بجای چنین جعبه‌ای قفسی پر از پرندگان سراینده در منزل نگهمیداشتم».

گرامافون بآشپزخانه‌ی تابستانی در حیاط نقل مکان یافت و دیگر هیچکس، هیچگاه صدای گرفته‌ی آنرا نشنید.

نوجوانان سابق پدر و پدربزرگ شدند. روی مزار بدل دراز تا حال چهل بار علف سبز شده، نوه و نتیجه‌ی همان کره اسبی که او میخواست با جعبه‌ی سیاه ضبط آیات مقدس عوض کند، در آنجا می چرند. همه چیز در حال گذر است. ناگهان... گرامافونی که در آشپزخانه‌ی تابستانی بدل خاك میخورد، بصدا در آمد. منتها این بار در خاطره‌ی من از نو شروع بخواندن کرد.

قضیه از این قرار بود.

من قبلا گفتم که چند روز پیش مرا بجشن شب نشینی

چهلمین سالگرد هنرستان کارگری دعوت کرده بودند. پس از نطق و برآمد، گزارشی در باره‌ی نقش پیشرفت فنی در ساختمان سوسیالیسم ایراد شد. سپس جوائز اعطاء گردید. در بین نام بهترین و ماهرترین هنرجویان نام «نورمت بدلوف» نیز برده شد. معلوم میشود این نوجوان بلند قامت و لاغر اندام چنان دستگاه عاقلی اختراع کرده است که اگر در بغرنج‌ترین ماشین عیب کوچکی پیدا شود، اپراتور را خبر کرده و جای شکستگی‌را باو نشان میدهد. آفرین بر نورمت!

پس از قسمت رسمی جشن تصمیم گرفتم با او صحبت کنم و اورا در طالار پیدا کردم. در انجا بود که من در یافتم که نورمت نوه‌ی بلافصل بدل، دوستدار آواز گرامافونست و دستگاه اختراعی خود را هم از قطعات همان جعبه‌ی سیاهی که نغمه‌ی «رونق عهد شبابست» را میخواند، سر هم بندی کرده است.

مگر این خود افسانه نیست؟ اما چه کسی قهرمان آنست، پدر بزرگ یا نوه؟..

سال ۱۹۳۲

گناهکار کیست؟

تمام بدبختی‌ها از هنگامی بسر «مدموسی» بیچاره آمد که قطار از ایستگاه «عریس» گذشت. هر کس که زمانی با راه آهن مسافرت کرده است، بدون شك، در درون واگن دستگیره‌ی خطرزا مشاهده کرده است قسمت بالای این دستگیره‌ی چپق مانند و ضخیم پلمب شده‌را برنگ قرمز درآورده‌اند و اگر بدقت نگاه شود، باز هم بالاتر میتوان تابلوئی‌را مشاهده کرد: «در موقع اضطراری دستگیره‌را بطرف خود بکشید».

«مدموسی» تا ساعت یك بعد از نیمه شب بخوبی و خوشی با هم‌کوپه‌هایش صحبت میکرد. راه طولانی بود و شما هر چقدر داستان که در چنته داشته باشید، بالاخره تمام میشود.

همسایه‌ها به «مدموسی» پیشنهاد بازی شطرنج کردند، اما او اعتراف کرد که بلد نیست. بازی پاسور آنها هم نگرفت و عاقبت همگی‌را چرت در ربود.

شب تاریك و خیلی آرام است. همه خوابیده‌اند. از هیچ کجا صدائی بگوش نمیرسد. تنها صدای خروپف کسانیکه به وضع نامناسبی خوابیده بودند، و نیز گاهگاه صدای تق و تق گوشخراش چکمه‌های نعل دار مأمور واگن خواب مسافرین خودرا محافظت میکرد، شنیده میشد.

قطار بطور خستگی ناپذیری به پیش میتاخت. «تق – تق، توق–توق، تق–تق»، – این صدای چرخهای بینهایت در چرخش،

گاهی خفیف و گاهی شدید ولی همیشه یکنواخت از زیر واگنها برمیخاست.

بدین ترتیب دو ساعتی گذشت. ناگهان لکوموتیو سه بار گوشخراشانه سوت کشیده سرعت خودرا کم کرد. واگن‌ها با اطاعت از آن از روی خستگی نفس طولانی کشیده متوقف شدند.

ایستگاه راه آهن دیده نمیشد و دشتی خالی در اطراف قرار داشت. لکوموتیو بکشیدن سوت اعلام خطر ادامه میداد. در بین مسافرین بیدار واهمه و دهشتی برپا خاست که خوابیده‌هارا هم بلند کرده در عرض چند لحظه همگان را در بر گرفت.

مأمورین قطار که چراغهای رنگارنگ در دست داشتند با شتاب در واگن اینطرف و آنطرف میدویدند.

— سانحه!

— راهزنان بما حمله کرده‌اند!

— آدم زیر گرفته است!

— ریلهارا دزدیده‌اند!

— قطاری بطرف ما میآید و الآن است که تصادف کند!

لکن بزودی همه آرام شدند. معلوم شد که کسی دستگیره‌ی ترمزرا کشیده است. این بدبخت کیست؟ و چرا دست باین عمل زده است؟

رسیدگی دقیق آغاز میشود.

مدموسی در طبقه‌ی بالا، جائیکه طبق بلیط برای او مقرر است، دراز کشیده است. او بوضع نامناسبی پاهایش‌را دراز کرده و بشیرینی خرخر میکند و از این همه شلوغی خبری ندارد. مأمور واگن و بازرس بکمك چند نفر آدمهای کنجکاو بزحمت او را تکان داده بیدار کردند. مدموسی چشمانش‌را باز کرد و جمعیت مضطرب را دید سخت ناراحت شد و در دل گفت: «خداوند مرا مجازات کرد — دزد جیبم را زده است». با عجله دست بجیبهایش زد. همه چیز سر جای خودش بود. پس این ازدحام بچه معنی است؟

بازرس پرسید:

— شما چرا ترمزرا کشیدید؟

— کدام ترمزرا؟

— ترمز معمولی‌را. شما چرا قطاررا متوقف کردید؟

— قطار را متوقف کردم؟ — مدموسی به بازرس خیره شد.

بازرس دسته‌ی قبض جرایم‌را بیرون آورد و زیر نور چراغی که مامور واگن از روی خوشخدمتی پیش آورده بود، شروع بنوشتن کرد:

— نام؟

— مدموسی.

— نام فامیل؟

— مدعیسی.

— بپردازید—، او با لحن قاطعی امر کرد.

مدموسی هاج و واج شد. چشمان گشاد و متعجب او که مانند دو آلوی بزرگ سیاه بودند، کم مانده بود که از حدقه بیرون آیند:

— چرا، گناه من چیست؟

— در باره‌ی گناه بعد، پول را بپردازید و قطار را معطل نکنید. اگر مقاومت نشان بدهید، بایستی اسناد و مدارکتانرا نشان داده، دنبال من راه بیافتید. آنگاه خواهید فهمید که غیر از جریمه، دادگاه عبرت هم وجود دارد!

مسافرین مداخله کردند و با شرکت فعال آنان از مدموسی‌ی خود باخته جریمه گرفته شد و بازرس هم قبض آنرا داد. سوت شنیده شد و قطار براه افتاد.

کمی بعد مامور واگن آمده ترمزرا وصل کرد و پلمب زد. هنگامیکه از کوپه خارج میشد، برگشت و بمدموسی توضیح داد:

— باین دستگاه نباید دست زد. اگر سانحه‌ای روی داد، آنگاه امر دیگریست.

علاوه بر آنکه پول مدموسی حیف شد و نزد همسفران خجالت گردید، معلوم نیست، بچه سبب بیخوابی هم بسراغش آمده بود. زانو در بغل و با چشمانی باز دراز کشیده و از ترس اینکه از نو با ترمز تماس پیدا نکند، بخود میلرزید. مدموسی با غمگینی بدستگیره‌ی بی آزاریکه در مصایب او مقصر بود،

مینگریست. خواب همینطور بچشمش نمی آمد. او از همسفرش تمنا کرد که جایشان‌را عوض کنند ولی با وجود این تا صبح خوابش نبرد زیرا میکوشید بفهمد: چگونه چنین ترمز ناچیزی میتواند قطار باین عظمت‌را از حرکت باز دارد.

مسکو...

برای گم شدن مدت زیادی لازم نیست. مدموسی بآشفتگی باطراف مینگریست زیرا همه چیز برای او جالب بود. و بالاخره هم گم شد. صبح از مهمانخانه خارج شد و ساعت نه شب با کمك پاسبان بدانجا برگشت. سومین روز اقامت او در شهر بزرگ بود و مدموسی احساس کرد که برای او حتماً لازم است سری بحمام بزند. بکارمند مهمانخانه که مراجعه کرد، جواب شنید که نزدیکترین حمام در خود اطاق مهمانخانه است. این وان آب گرم یا حمام کوچکیست که همیشه آماده‌ی پذیرائی دوستداران استحمام است.

در حقیقت هم حمام کوچك هم گرم و هم تمیز بود. مدموسی چند دستگیره‌را آزمایش کرد تا اینکه شیر آب را باز نمود. آب داغ حمام‌را باز هم گرم‌تر کرد و مدموسی لذت میبرد. دوبار او وارد وان شد و حسابی شست و شو کرد. با دقت لباس تمیز ببر کرد، حتی جلوی آئینه‌ی حمام کراواتش را هم گره زد و لباسهای چرك‌را بقچه بندی کرد و بطرف در روان شد — ولی... در باز نشد. مدموسی با تمام نیرو بدر فشار آورد، از سوراخ قفل به بیرون نگاه کرد. پیچهارا وارسی کرد — لعنت بر شیطان! هوای داغ بیرحمانه بحلق او فرو میرفت. یکربع ساعت گذشت. آنگاه مدموسی ناامیدانه با صدای بلند بفریاد کردن و مشت کوبیدن بدر لعنتی، پرداخت.

— کمك کنید، خفه میشوم.

صدای خنده‌ی زنانه‌ای شنیده شد.

— دست از شوخیهای احمقانه بردارید. در را می‌بندند و آنوقت آدم‌را دست میاندازند.

از جانب دیگر در صدائی جدی شنیده شد:

— رفیق، آب وان‌را ول نکرده و شیررا نبسته‌اید

مدموسی سر برگرداند: وان از آب کثیف پر میشد و شیر بسته نشده بود. او بسرعت زیراب وان را زد و شیر آبرا چرخانید. در باز شد.

— در اینجا هم تکنیك! تدبیری یافته‌اند که در و شیرآب‌را متصل کنند.

مدموسی که از بخار عرق کرده بود سرش را پائین افکنده باطاق خود داخل و تا شب در همانجا نشست.

روز بعد قصد کرد آشنائی‌را که چندین سال است در مسکو تحصیل میکند جستجو کند. ولی چطور اورا پیدا نماید؟ مجبور شد که دوباره از مأمور راهرو بپرسد. این بار مدموسی محتاط بود و با زبان چرب و نرمی پرسید:

— در مسکو ازبکها هستند؟

— هستند.

— پس آنها در کجا زندگی میکنند؟

مأمور راهرو کمی بی‌ادبانه جواب داد:

— من دفتر نشانیها نیستم.

— پس دفتر نشانیها کجا ست؟

— در هر گوشه‌ای. در خیابانها گردش میکنید و هیچ چیزی‌را نمی‌بینید. در آنجا، رو بروی ماست.

مدموسی بخیابان رفت و بآهستگی بجانب کیوسك عازم شد. در ظرف پنج دقیقه کاغذی‌را که در روی آن نشانی بود بطرف او دراز کردند.

— حالا بیا و پیدایش کن، — مدموسی با طعنه پیش خود گفت. — کاش، اقلا یك درشکه‌چی پیدا میشد، ها...

در نزدیکی کیوسك اتومبیلی توقف کرد، کسی از آن خارج شده مبلغی بشوفر پرداخت و دور شد.

— آها، اتومبیل — درشکه‌چی!

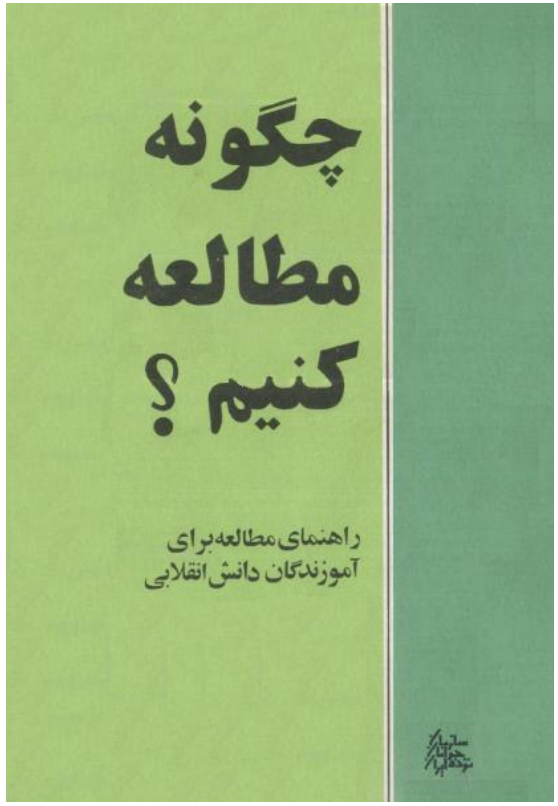
مدموسی بسمت ماشین شتاب کرد.

— چقدر میگیری؟

— هر چقدر که کیلومتر شمار بزند.

— اه، نه، پولهای من بیصاحب نیستند. قیمتش‌را بگو، دوستم، که بعداً دعوا و مرافعه برپا نشود.
شوفر خندید:
— ناراحت نشوید، اضافی نخواهم گرفت، آخر این ماشین تاکسی است.
— تاکسش چند است؟
— طبق کیلومتر شمار هر کیلومتر ده کپك.
— کیلومتر شمار دیگر چه چیزیست؟
— آدم عجیب و غریبی هستی! نگاه کن، این خودکاررا نگاه کن، کیلومترهارا میشمرد.
مدموسی داخل اتومبیل شد، با بی اعتمادی به خودکار و صاحب آن مینگریست. در تمام طول راه در تشویش بود که مبادا شوفر سرش کلاه بگذارد.
رسیدند. مدموسی بدروازه‌ی بزرگ خانه‌ای که شیروانی آن بآسمان آبیرنگ برمیخورد، وارد شد و اندوهناك با خود اندیشید: «برای من طبقه‌ی یازدهم لازم است که لابد چند صد پله خواهد شد»، — و بجستجوی پلکان پرداخت. کسی که در جلوی در بود پرسید:
— به کدام طبقه میروید؟
— طبقه‌ی یازدهم.
— چرا وایستادید نگاه میکنید، بفرمائید به آسانسور.
مدموسی فرصت نکرد برای خود روشن کند، آسانسور یعنی چه، که اورا در اطاقك تنگی محبوس کردند. در آنجا مسافر دیگری که زن بود، داشت. زن دگمه‌ای‌را که کنار در بود فشار داد، اطاقك با سر و صدا بطرف بالا حرکت کرد و بیچاره مدموسی‌را که سخت ترسیده بود، با خود برد. گلوی او خشك شده، لبهایش بهم چسبیده زبانش نمی چرخید. اطاقك متوقف شد. زن عازم خروج شد ولی مدموسی اورا محکم چسبید.
— شهروند، چه میخواهید؟
— من... بطبقه‌ی یازدهم.
— این طبقه‌ی هشتم است. دگمه‌را فشار دهید.
— مادربزرگ، مادرجان، عزیزم، من بلد نیستم، کمك کنید!
— شهروند شوهرم مریض است، مرا معطل نکنید.
زن خارج شد. مدموسی با دست لرزان نخستین دگمه‌ای‌را که بچشمش خورد، فشار داد. اطاقك از نو با سر و صدا بطرف پائین سرازیر شد. مدموسی با تشنج دگمه‌ی دیگررا فشرد. اطاقك باز ایستاد و قرچ قوروچ‌کنان ببالا کشیده شد.
— بکجا میبرد، لعنتی؟ این کار خطر ناکیست.
اطاقك تا آخرین حد بالا رفت، بچیزی خورد و بطرف پائین آمده از نو بالا، از نو برخورد و از نو، از نو، از نو... آسانسور بدون وقفه پروازهای تند خودرا انجام میداد. مدموسی درك کرد که مرگ رسوای او در کجا نهان بوده است. و قبل از اینکه از هوش برود جائی بین طبقه‌ی پنجم و چهاردهم توانست مردمرا بیاری بطلبد:
— کمك کنید!
این فریاد نبود، بلکه نجوائی برای نجات بود. با وجود این متصدی آسانسور آنرا شنید. آسانسوررا پائین آوردند، خاموش کردند، در را باز کردند، مدموسی‌را روی دوش کشیده باو تنفس مصنوعی دادند. او چشمانش را باز کرد و آهی کشید.
متصدی آسانسور مدموسی‌را بخیابان برد و باو کمك کرد که سوار تاکسی شود. شوفر با تحیر بهر دوی آنها نگاه میانداخت. همین الآن جوانی سر حال و سالم، گرچه کمی عجیب، باین ساختمان وارد شد. در آنجا چه بر سرش آوردند؟ ولی شوفر با خفظ آرامش رو بطرف مدموسی کرد:
— کجا؟ به «سرویس کمکهای فوری پزشکی»؟
— بفرمائید، سریعتر بمهمانخانه و از آنجا به ایستگاه راه آهن.
اکنون یکماهست که مدموسی از مسافرت برگشته است. او با اطمینان فراوان میگوید:
— ندانستن تکنیك — بمعنی جاهل بودن است. من اینك در کارگاه کار میکنم. تکنیك امر عظیمی است!

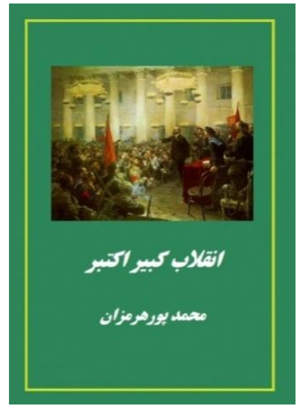
فهرست





کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

کتاب‌خانه‌های دیگر:

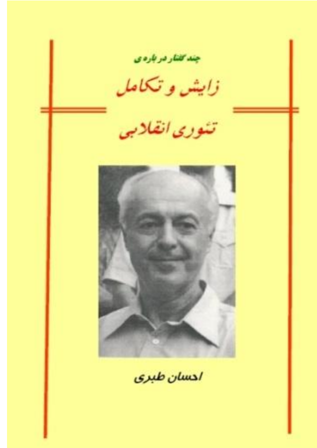


کتاب‌خانه چاوشان نوزایی کبیر

http://www.chawoshan.mihanblog.com

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوایی اثری ارزنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخانف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری
- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
- واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
- «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
- هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمزان
- درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری

- صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
- تاریخ احزاب در ایران
- انتقاد و انتقاد از خود
- شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
- در بارهٔ برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
- تاریخ نگاری فلسفه
- حزب توده ایران و دکتر مصدق
- مبارزه طبقاتی



آثار احسان طبری :

- سطح امروزین فلسفه
- قصه ی شغال شاه
- جستار هایی از تاریخ
- در باره سمیوتیک
- پنجابه
- منتخب مقالات
- در باره منطق عمل
- سفر جادو
- گزیده مقالات
- با پچپچه های پاییز
- هورستیک
- درباره سیبرنتیک
- جامعه شناسی

· تاریخ یک بیداری

· گئومات

· شکنجه و امید

· دهه نخستین

· فرهاد چهارم

· داستان و داستان نگاری

· چهره یک انسان انقلابی

· از میان ریگها و الماسها

· درس های پیکار

· سیر تـکوین ماده و شعور

· رانده ستم و چهره خانه

نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم

· راهی از بیرون به دیار شب

· زایش و تکامل تئوری انقلابی

· مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (الفبای مبارزه)

· آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)

· تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک

· فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری

· مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان

· بـرخــی انـدیـشــه ها درباره دیالکتیک

· سیـستم و بـرخـورد سیستمی

· جامـعـه ایـران در دوران رضا شاه

· برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

سخنرانی‌ها :

- دیالک تیک
- بابی سندز
- ناکجا آباد
- کافکا

برخي مقالات و اشعار احسان طبري:

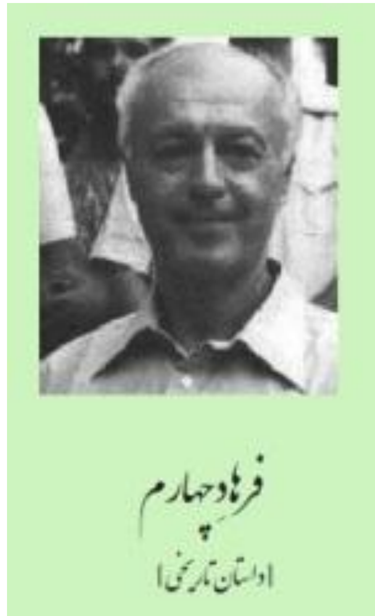
- ليبراليسم، دمكراتيسم و پيوند آن با موضع‌گيری ضدامپرياليستی
- تکامل ادب فارسی در دوران پس از اسلام
- طبقه و ساخت طبقاتی جامعه
- یاران، بهار تازه در راه است
- درود بر بردباری پی گیران (غزلواره)
- جامعه آینده و جامعه بی آینده
- بررسی مسایل نظری مربوط به انقلاب ایران
- هنر پیمان سپرده ، فرهنگ پویا
- هنر، سیاست، تاریخ
- آدمی جز پیکار در راه خوشبختی خود چاره ی دیگری ندارد!
- سوگند دیگر
- در باره ملت و مساله ملی
- ساخت طبقاتی جامعه: برخی دقت‌ها و حاشیه‌ها
- درباره ی ژانر «تعزیه»
- مقوله های اقتصادی در ادبیات کلاسیک ایران
- فرد انقلابی در زندگی عادی
- درباره ی تروتسکیسم
- چرا یکدیگر را در بحث آزاد و سالم تحمل نکنیم!
- کودک اندر دیار سرمایه
- چگونه بحث کنیم؟
- محور مرکزی داوری دربارهٔ افراد و جمعیت‌ها
- پیروزی خورشید
- زندگی سیاسی و بی‌طرفی
- ليبراليسم، دمكراتيسم و پيوند آن با موضعگيری ضدامپرياليستی
- زمان را گنج ها در آستین است
- سخنی درباره ی شعر (فارسی)
- شعری از پاتریس لومومبا نخست وزیر شهید کنگو
- فرد انقلابی و خودآموزی و خود نقادی
- دیالکتیک مبارزه سیاسی و موازین اخلاقی
- مارکسیسیم و شناخت آینده
- مهر و مهرگان

- ولادیمیر ایلیچ لنین
- مذهب و ملت‌گرایی
- میهن پرستی
- زنده باد جمهوری متکی بر ارادهٔ مردم!
- رژیم و مذهب

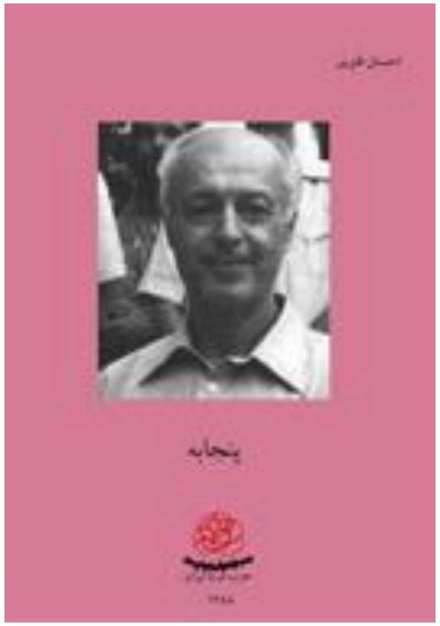
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

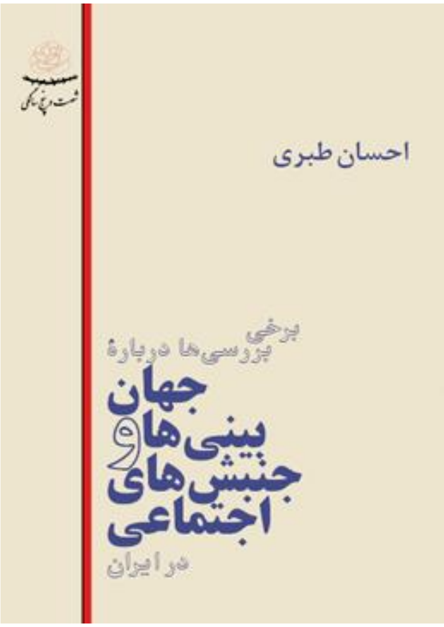
۱– کتاب‌خانه حزب توده ایران http://www.tudehpartyiran.org

۲– انجمن دوستداران احسان طبری http://tabari.blogsky.com









از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها:حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد .

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)